

عبدی بیگ شیرازی
خواجہ زین العابدین علی نویدی

جوہر قُرْد



ادبیات
فارسی

۸

۴

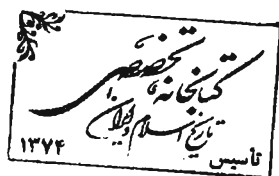
۳۵

Абди-бек Ширази

ДЖАУХАР-И ФАРД

آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتیوی ملل خاور نزدیک و میانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجه زین العابدین علی نویدی



جوهر فرد

حاضرکننده متن و مقدمه از روی نسخه دستنویس خورشاعر
ابوالفضل هاشم اوغلی جیموف

اداره انتشارات « دانش »
شعبه ادبیات خاور
مسکو - ۱۹۷۹

رڊاڪٽور - اءمء شفائى

ءط از هرءز عبءاللهزءءه فرىور

پیشگفتار

خواجه زین العابدین علی نویدی عبیدی بیگ شیرازی که یکی از پیروان برجسته‌ی مکتب ادبی شاعر شهیر آذربایجان نظامی گنجوی در سده‌ی شانزدهم می‌باشد در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری برابر با ۱۹ ماه اوت ۱۵۱۵ میلادی در شهر تبریز دیده به جهان گشود. عبیدی بیگ شیرازی تحصیلات قدماتی خود را در همان زادگاه خود تبریز پایان برد و از نخستین سالهای جوانی بفعالیت‌های ادبی نیز دست زد. او در اوایل با تخلص «نویدی» و سپس با تخلص «عبیدی» بطبع آزمایی پرداخت.

عبیدی بیگ شیرازی پس از درگذشت پدرش در سال ۹۳۲ ناگزیر تحصیلات خود را ناتمام گذاشت و در دفترخانه سلطنتی شاه طهاسب (۱۵۷۶-۱۵۲۴) بسمت مستوفیگری بکار اشتغال ورزید. شاعر بموازات انجام وظایف دفتری و مستوفیگری بمطالعات ادبی و سرودن اشعار نیز مشغول بود. در طی همین مدت او سه دیوان از اشعار غنایی ترتیب داد و تعداد زیادی مثنوی نیز سرود. از اینها گذشته عبیدی بیگ در رشته تاریخ نیز قلم خود را آزمود و اثر «تکلمة الاخبار» خود را در زمینه تاریخ عمومی برشته‌ی تحریر درآورد. شاعر اثر «صریح الملک» خود را نیز

پیرامون اطلاق موقوفه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی‌الدین در اردبیل نوشته‌است
عبدی یک در سال ۹۸۸ هجری قمری (۱۵۸۰ میلادی) بس ۶۵
سالگی در شهر اردبیل بدرود جهان گفت
آثار این شاعر از نظر بررسی و تتبع پیرامون ادبیات و تاریخ ایران
در سه‌ی شانزدهم حائز اهمیت ویژه‌ای میباشد.

* * *

یگانه‌نسخه‌ی «جوهر فرد» عبدی بیگ شیرازی که تاکنون بر ما معلوم
شده است عبارت از نسخه‌ایست که بخط خود شاعر و جزء نخستین
او نوشته شده و در فوند دستنویسهای خاورزمین از فرهنگستان علوم
آذربایجان شوروی نگه‌داری میشود. این نسخه «جوهر فرد» بهمان شکل
اصلی و بانذک تصحیحی از طرف خود شاعر در دسترس خوانندگان و
پژوهندگان قرار گرفته است. «جوهر فرد» نخستین شنوی از دوین
خمس‌ی شاعر میباشد.
این شنوی بنا بگفته‌ی خود شاعر بشیوه‌ی «قران السعدین»
امیر خسرو برشته‌ی نظم کشیده شده است. شنوی بایک دیباچه‌ی
نسباً مفصل آغاز گشته، شامل قطعاتی بشکل شنوی و بکرشته
غزلیات میباشد. تمام غزلها با تخلص عبدی پایان می‌یابد.
این اثر بی‌محت پیرامون موضوع واحدی اختصاص ندارد و
مسائل گوناگونی در آن مطرح است. شنیات آن در بحر سریع و غزلیات
در سایر بحر عروض سروده شده است.

شاعر در ابتدای اثر بتصویر و توصیف شب پرداخته و پس از آن اطلاعاتی در خصوص سیارات سبوعید میدهد. در پایان بحث «شب» نیز غزلی باردیف «روشن» گنجانیده شده است. همچنین پس از بحث پیرامون بهار غزلی باردیف «سبزه» میآورد. بتصویر گلها و بدایع طبیعت مانند لاله، بنفشه، سوسن، زگرس، شکوفه و غیره میپردازد و پس از هر تصویر نیز غزلی مناسب با همان ردیف میسراید.

بهین ترتیب پس از بحث پیرامون درخت از اشیاء و لوازم ساخته شده از چوب صحبت میکند. پس از بحث در اطراف پنبه نیز با اشیاء ساخته شده از پنبه و بویژه به کاغذ اشاره می نماید و غزلی نیز با ردیف «کاغذ» میآورد.

پس از بحث عمومی پیرامون حیوانات شنویمای جداگانه ای درباره اسب، شتر و فیل میآورد. شاعر که انسان را نیز در بحث حیوانات تصویر میکند خاطرنشان میازد که انسان اشرف مخلوقات و بهترین و کاملترین نوع حیوانات و موجودی است که بکرم و لطف الهی قادر بتکلم نیز گردیده است. سپس نیز شاعر بتصویر چشم، ابرو، مژگان، دهن، لب، دندان و غیره پرداخته و غزل مناسبی نیز درباره ی هر یک از این اعضا میسراید.

در این اثر که از لحاظ موضوع و مضمون اثری جالب و اصیل است قسمت توحید و مناجات و نعت نیز در آخر گنجانده شده است.

شاعر تذکر میشود که اثر را در سن ۳۶ سالگی پایان برده است و در غزلی باردیف «گرد تمام» از اینکه عمر خود را در سرودن اشعار بسر برده

و نیز از دشواری معیشت شکایت نموده است. شاعر از سنجی زندگی شکایت میکند و معهذاً روحیه رانمی بازد. بتسلی خود پرداخته و میگوید که این بیت الحزن نیز «گردد تمام». با این ترتیب دیده میشود که شاعر نسبت بآینده خوشبین است و سنجی معیشت باعث بدبینی او نمیکرد.

عبدی بیک تاریخ خاتمی مشنوی «جوهر فرد را بابیت :
گفت عبدی بجوی تاریخش

از لباب کتاب جوهر فرد

معین میسازد که در آن «لباب کتاب جوهر فرد» بحساب ابجد برابر ۹۵۶ هجری قمری میگردد. علاوه بر این شاعر در هانجا رقم ۹۵۶ را نیز بعنوان تاریخ پایان مشنوی آورده است. بدین ترتیب عبدی بیک نخستین مشنوی از دومین خمسه خود را بسال ۹۵۶ هجری قمری برابر با ۱۵۴۹ میلادی پایان برده است.

با وجودیکه مشنوی «جوهر فرد» بشیوهی «قران السعدین» نگارش یافته، معهذاً باید گفت که هم از نظر شکل بدیعی و هم از نظر مضمون خود اثری اصیل بشمار است. این اثر بطوریکه اشاره شد، بصورت مشنوی و غزل است و در آن از خصوصیات و مزایای فصول چهارگانه، از انواع اسلمه، از نباتات گوناگون از آخشپها، از احجار کریمه و فلزات گرانبها صحبت بمیان آمده و در آن باره اطلاعاتی روشن، صریح ولی کوتاه داده میشود. بحث پیرامون پنبه و درخت توت بویژه جالب توجه است، زیرا این سائل

در تحقیق پیرامون فرآورده های صنعتی سده ی شانزدهم حاضر اهمیت خاصی میباشد و اطلاعاتی، هر چند کوتاه، پیرامون فرآورده های پنبه و قوت در آنها گنجایده شده است.

در فصل مربوط بزمستان تصویر حمام بطرزی بسوط و شرح آمده و با اهمیت فراوان از آن یاد شده است. شاعر و فزول تصویر حمام اختصاص داده است که از لحاظ مضمون خود با غزل فضولی پیرامون حمام تفاوت است. در غزل محمد فضولی آمدن دلبر حمام، راحل استحمام و شست و شو و خروج از حمام تصویر میشود و حال آنکه در دو غزل عبیدی بیگ از مزایا و خصوصیات حمام، از ساخت و ترکیب آن صحبت در میان است. طبیعی است که اینگونه تصویرها نیز برای دک ساختن و ترکیب حمامهای قرون وسطی خالی از اهمیت نیست.

* * *

در پایان مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت به آکادمیسین محترم عبدالکریم علی زاده که در تهیه متن مثنوی «جوهر فرد» ما را از کمکهای ارزنده ی خود بهره مند ساخته اند، از پروفسور احمد شافعی و از دانشمند گرامی یوسف حمزه لو که چاپ اثر زیر نظر آنها صورت گرفته و نیز از خطاط با استعداد هرمز فریور عبدالله زاده که مثنوی حاضر را برای چاپ آماده کرده است ابراز میداریم.

از دانشمندان و محققانی نیز که با ارسال ملاحظات انتقادی خود در بهبود اثر «جوهر فرد» ما را یاری رسانند قبلاً تشکر میکنیم.

ابوالفضل رحیموف

بالو ۱۹۷۵

جوہر قرآن

البحر الاول

که بمناسبت احاطه مسایل حکمی ببحر
محیط موسوم شده

بحر سریع است و پر آب حیاً
مفعلن مفعلن فاعلان
گر پی تقطیع کنی التفات
برگذر قافیه خوان فاعلات

اصل این بحر نزد فصحاء عرب مستفعلن مستفعلن
فاعلان است و قصاید غمراً درین بحر گفته اند اما در
عجم ساکن اول از هر دو مستفعلن انداخته متفعلن
ساخته مفعلن بجای آن آورده نامش سریع مخبون
کرده اند و اصحاب خمسه یتیناً بذکره الاعلی کلمه طیبه
بسم الله الرحمن الرحیم را بتحریک دو ساکن که بمذهب
فصحای عرب صدمه و نزد شعرای عجم با اسم سکتہ جائز
است باین بحر یافته افتتاح کلام آن کرده اند

الله الله چه بحرست این بحر
هست بحری مدفش از در پر
کس ندیدست باین آئین بحر
اندر و لفظ صدف معنی در
میدهد گوهر معنی بکنار
موج این بحر کرامت آثار

اندرو مجمع بحرین نهان لفظ و معنی خضر و موسی آن
 پیش این بحر کرامت انجام. چیست قلزم که توان بردی نام
 این فقیر ازین بحر دو گوهر بر آورد یکی مظهر الاسرار
 در برابر مخزن شیخ نظامی دوم جوهر فرد با سلوب
 قران السعدین امیر خسرو . اولین مشتمل بر قواعد سلوک
 درویشان و قوانین سیر ملوک و اصحاب ایشان دومین
 محتوی بر تحمید و توحید و اثبات قدرت صانع عز اسمه
 و اوصاف مصنوعات او عز شانه مختتم بر رساله
 در ثمین که متمام تهذیب اخلاق است . رباعیه
 کلکم که بنظم مظهر اسرار از جوهر فرد نوک او در بار^{ست}
 او را حقیقه و مجاز آثار از علم و عمل با دوزبان در کار^{ست}

۳۳ بسم الله الرحمن الرحيم
 مطلع وحی است بحسن بیان
 فاتحه فایحه ایزدیت
 خطبه وی رتبه روحانی است
 ۵ بسم نگاری لب خندان کشای
 جل جلاله ز پی لفظ بسم
 تا نبود مدخل دیو رحیم
 آمده رحمن معرف بلام
 داده ز بخشایش او در جهان
 ۱۰ از پی این نعت بخوان الرحیم
 لله الحمد که این نامه خورشید نشان
 جوهر فرد لقب یافته این نامه غیب
 حمد خدا را که ز درج دهان
 سبزه چو از شبنم اندیشه رست
 ۱۵ دانه وحدت چو برستن رسید
 داد ز لاد چمن کن فکان
 لام به پیوند الف تیز کام

هادی عقل است بملک قدیم
 سرازل یاقه مقطع بان
 لایحه لامعه سیرمدیت
 فاتحه نامه ربانی است
 وقت تبسم در دندان نمای
 اسم جلاله است همایون طلسم
 رو بره آری زهر آفت سلیم
 از پی آن خطبه محجرتظام
 عارف حق را بحقیقت نشان
 تا دهدت روی ره مستقیم
 یافت طغرابسوز نام خداوند جهان
 زان سبب فردو عزیز آمد چو چوهر
 کرد عیان جوهر فرد زبان
 دانه توحید برآمد نخست
 لای شهادت سرازو برکشید
 رستن ریحان زدو برگی نشان
 کرده الف میل به پیوند لام

چاک کوینان فناگشته لا
 شق زده کلکیست که دانای کار
 ۲۰ لاست روان گشته دوشهرود سیل
 لوح جهان پرچو شد از فردوزنج
 کرد بطوفان همه عالم خراب
 ماند ز معموره عالم بجا
 لشکر دین یافتی از لا گزند
 ۲۵ لاست در الاچودختی بلند
 دیده برو بارچودهمان فرو
 پهلوی لا گشته الف جای گیر
 آنکه ز دیباچه الا و لا
 حجت اثبات الهی نوشت
 ۳۰ نیست خدایی بجز آن یک خدا
 هست ازل لم یزل لایزال
 هستی مانیتیش در قفاسیت
 اختر هر هست که رخساره تا
 شمع وجودی که بهر دشت و کوه
 ۳۵ سبزه هر هست بهر دشت و در
 آب روانی که بهر جوشت
 باز چو از آب شود جوتهی
 با همه آمد شدن دم بدم

سر بگریان کش ازو ماسوی
 کرده با و نکتة وحدت نگار
 غیر گریزنده از و خیل خیل
 آمد از آن لجه غیرت بهوج
 عالیها سا فلها شد ز آب
 صورت محراب نگو فسار لا
 گر نشدی رایت الا بلند
 شاخ وی از میوه شده بهره مند
 کرده الف را ته شاخستون
 برج دو پیکر شده ما وای تیر
 بعد رقم کردن نفی سوی
 خودشهد الله بگواهی نوشت
 کوست بهستی همه رارهنمای
 هستیش از نیستی آسوده حال
 هستی نی نیستی اورا روست
 روشنی از نیر هستیش یافت
 مقتبس از مشعل هستی اوست
 از نم هستیش بر آورد سیر
 فیض ز سر چشمه هستیش یافت
 جمله بان چشمه شود منتهی
 آب نه افزون شود آنجان که کم

هر که بهستیش قوی گشت دست
 ۱ هر چه مشاهده شود در شهود
 معرفتش راهمه خواهان و او
 معرفتش در تن هر کس چو جان
 خلق پی معرفتش رنج بین
 نقش جهان جز بنگونی نیست
 ۲ پاک خدایی که جهان آفرید
 دل علی ذاته آثاره
 دیده بیننده ارباب دین
 لطف وی آورده زخارا گهر
 لطف وی آنجا که شده قطره بار
 قهر وی آنجا که کشد شعله تیز
 نفخه چو از مشرق لطفش وزید
 صرصر قهرش نشنیدی که داد
 لطف وی آنجا که بگل دانه گشت
 قهر وی افراخت چو تیغ هلاک
 ۱ مشرق فیضش زده از لطف دم
 آتش نمرود گلستان شده
 غیرتش از غیر بدوران نوح

از اثر هستی او گشت هست
 یافته از فیض وجودش وجود
 با همه و از همه پوشیده رو
 خلق با و زنده ولی او نهان
 غافل از آن معرفت دل نشین
 از بدی ماست خطایی که هست
 عالم پیدا و نهان آفرید
 حل علی العارف اسراره
 یافته ز سوره عین الیقین
 قهر وی انداخته کوه از کمر
 سبز شده خانه و گل آورده بار
 در تو و در خشک قدر استخیز
 روح مقدس به سیحار رسید
 سلسله عباد بطوفان باد
 خاست ز خاک آدم فروخ سرشت
 رفت فروهیکل قارون بخاک
 بهر خلیل آن بصدقت علم
 شعله و دودش گل و ریحان شده
 روی زمین شسته بطوفان نوح

قادر مطلق که جز او هر چه هست
 هر چه بانجا نرسد دست کس
 ۶۰ بطن صدف نطفه پذیر از سحّا
 آتش تیز از پی کار جهان
 از کمر کوه نم آرد فرود
 زوست چو پیراهن خبان ملامّا
 زوست بتن نخل چمن را توان
 ۶۵ خلعت الوان فواله ازوست
 فامنا للسكر طاق القصب
 زوست بجولانکه ملک شهود
 زوست پر آراسته شبهای تار
 برق ازو آتش دود سحاب
 ۷۰ گردش این گنبد دوار ازوست
 دایر ازو قلعه ذات البروج
 علم محیطش ز تصور فزون
 قاصر از اندازه علمش ادا
 بیشتر از هر چه توان گفت پیش
 ۷۵ علم وی آن بحر ز روی حساب
 آنچه بود در دل موری نهان
 زنده باقی ببقای ابد
 زنده ولی زنده باقی بذات

از قلم قدرت او نقش بست
 قدرت او راست بان دست رس
 کرده وزین زاده کهرهای ناب
 ساخته در چشمه آهن نهان
 زاده شود از شکم خاک رود
 پیرهن بیضه پر از سیم خام
 کرده روان در تنش آب روان
 اطلس سیب و قصب به ازوست
 لحمه الهاء سراه الخشب
 کوبه کوب انجم جنود
 انجمن انجم سیمین عذار
 ماهی از جوهر شمشیر آب
 دایره و نقطه و پرگار ازوست
 فاتح آن فکرت گردون عروج
 نقطه آن دانه چند و چون
 زانکه بود در قدم و در بقا
 بیشتر از هر چه توان گفت پیش
 کامده نه نوافلکش یک حساب
 هست در آئینه علمش عیان
 زنده باو هر چه شمارد خرد
 بلکه باو زنده بقا و ثبات

اوست قدیمی که ز روزالست
 ۸۰ با قدمش کار ندارد حدوث
 شد متکلم صفتیش از صفات
 او متکلم بنکوتر بیان
 بلکه ازو گشته زبان کامیاب
 شوق کلامش بجهان داده جان
 ۸۰ هر رقص معجزه دلپسند
 هر کلمه شمعی از نور پاش
 هست دور و آینه در نظر
 داده نظر را خطش از سوره بیاد
 کرده بمعجز قلم مشکبار
 ۴ معنی روشن ز سوادش عیان
 ۳۰ صادقی از تیرگی کذب دور
 مدرک بالذات بری از نظیر
 حاکم عادل بهمه مدرکات
 نیست مرکب بود اما بسیط
 ۴ نیست یقین جوهر و جسم و عرض
 حادثه را در حرمش راه نیست
 نیست دو و هست یکی بی سخن
 در دهن هر کس ازو یک زبان
 دیدن آن ذات حد دیده نیست

حادثه را بوقدمش نیست دست
 در حرمش بار ندارد حدوث
 مرده دلانرا ز کلامش حیات
 بی مدد و یاری کام و زبان
 از سخن پاکتر از در ناب
 ذوق کلامش شده جان جهان
 سلسله حنجره خصم بند
 هر طرف اعراب چو پروانه اش
 داده خرد را زد و عالم خبر
 معنی روشن چو بصیر در سواد
 زاینه صبح شبی آشکار
 راست چو صبح دوم از شب دم
 هردل تار یک ازو غرق نور
 بی بصیر و سمیع و بصیر
 زانکه مرید آمد و کاره بذات
 بر همه عالم شده علمش محیط
 عارض او نی الم و نی مرض
 هیچکس از سر وی آگاه نیست
 کیست جز او حاکم این کن فکن
 تا بد و گویی نگشاید دهان
 هیچکسش درد و جهان دیده نیست

۱۰۰ داده بخود کار جهان را رواج
 نامده بر ذات وی افزون صفت
 بس که نکنجد صفتش در بیان
 هست دل عارف از وکان گنج
 آتش عشقش چو شود شعله ناک
 ۱۰۵ لجه شوقش چو بر آرد خروش
 دل که نباشد ز غمش دردمند
 دیده که نبود ز غمش اشک ناک
 سر که ز سوداش ندارد رواج
 دولت آن سر که هوادار است
 ۱۱۰ مایل دردش زد و گوشه گیر
 هر که زد و غمش آگاه گشت
 فی غلطم خود غم او شادی است
 غم اگر اینست پس ای نیک رای
 با غم او جان من آباد باد
 ۱۱۵ گرچه زبان با همه حرفیش
 لیک امید دل امید وار
 کز سختم تا بود اندیشه شاد
 تا بودم جای زبان در دهان
 از صفتش باد زبان بهره مند
 ۱۲۰ تا قلمم چهره گشایی کند

هیچ ندارد بکسی احتیاج
 بلکه صفات آمده اش عین ذات
 ناطقه را بسته ز حیرت زبان
 ناطقه از وی بزبان گنج سنج
 سرزند از روزن دل های چاک
 چشمه هر چشم در آید بجوش
 پاره سنگیست در فیض بند
 پاره سفالی است نشسته بچاک
 خاک سیاهست برو به ز تاج
 رونق آن سر که طلبکار است
 آمده از خوان بلا توشه گیر
 با غمش از لذت شادی گذشت
 مست غمش را ز غم آزادی است
 نیست ز شادی اثری هیچ جای
 وز غم شادی دلم آزاد باد
 قایل عجزست ز وصفایش
 هست همین از کرم کردگار
 جز سخنش ورد زبانم مباد
 جز بشنایش نگشایم زبان
 وز سخنش باد قلمم سر بلند
 نسخ رقمهای خطایی کند

مشک‌نشان جز شنایش مباد سحر بیان جز برضایش مباد

ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال

زانچه گنجد بیان گرچه ننگد بیان

سیر کند در درجات کمال	فکر جهان کرد من از ماه و سال
در نگر بر همه شیب و فراز	دیده امعان بگشاید براز
این قدر آگه شود از وی که هست	عاقبت از حیرت و پندار است
ناظم مطموره نمیب و شهود	بانی معهوره جود و وجود
منطقه بند کمر کوه و کان	چهره گشای صور کن فکان
مجمره گردان صباح و رواح	سلسله جنبان میاه از ریاح
چهره فروز شفق از آفتاب	طوره طراز قمر از مشک ناب
تبه طراز سپر هفت جوش	دایره ساز قمر نقره پوش
آینه دار سحراز آفتاب	غالیه سای شب مشکین نقاب
شعله فرازنده دل‌های تنگ	چهره فروزنده خوبان شنک
پرده در زاهد از صدق دور	بت شکن مردم آیین غرور
سلسله زهد ریایی گسل	قلعه گشای صور آب و گل
صیقلی آینه صبحگاه	زنگ زدای دل عاشق ز آه
صیقلی آهن شمشیر آب	زرگر قرص کمر آفتاب
بود کن هر چه وجودیش هست	موجد هر چیزی که بودیش هست
دایره ساز کره لاجورد	نقش طراز فلک تیز گرد

آینه ساز رخ هر نازنین
 دایره ساز خط دلجوی یار
 نور بصره ز خط سرمه و ش ^{۱۴۰} ۳۵
 از رخ یار آینه فیض وار
 از لب دلبر در افسون گشای
 فیض کرم بخش دل دردمند
 در ته دل آتش معنی فروز
 از لب دلبر سخن راز گوی ^{۱۴۵}
 کاتب اعمال خطا و صواب
 طالب حق راز درون نوز بخش
 محرم اسرار فروز قنکان
 گوهر معنی بدل تنگ ده
 از نفس صبح دم نور زای ^{۱۵۰}
 از تب غم چهره عاشق فروز
 زاه سحر پرده غفلت ربای
 شحنگی معرفت و زرق کن
 در همه جا رایت هستی فراز
 چشمه فیض همه را آب بخش ^{۱۵۵}
 صبح ز جوش طبق زرفشان
 راست نفس صبح ز آثار او
 صاف کش صبح از مهرجوی

خلق درو حال دل خویش بین
 غالیه سای شب کیسوی یار
 سلسله دل بسر زلف کش
 با خط خوب آیه رحمت نگار
 راه بسر چشمه حیوان نمای
 بر دل بیدرد در فیض بند
 ز آتش دل مجمره سینه سوز
 وز دل عاشق خبر نازجوی
 بر ورق آن علینا حساب
 با تن ویران دل معمور بخش
 شحنه کردار بخون خفتگان
 مهر خموشی بلب سنگ نه
 وز لب شب معنی ظلمت سراسر
 ز آتش عاشق دل معشوق سوز
 ز آتش دل نور محبت فزای
 زاهد و سالوس زهم فرق کن
 ملک بقا خاصه خویش ساز
 نیر لطفش همه جا تاب بخش
 شام ز لطفش می احمر کشان
 پرده سرا شام ز اسرار او
 درد خورشام از و سرخ روی

رآقه جو از نعمش هر كه هست	نیست تهی از كرمش هیچ دست
هست از و كار جهان را گشاد	منه المبدأ و الیه المعاد
صنع وی افزون ز صفات بیشتر	دیده كشا ای دل و صنعش نكر
صنع نكر عبدی و صانع شناس	گوی بهر صنع هزاران سپاس

مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اول از جواهر دهم آنگاه ز اعراض نشان

جل جلاله چو ببحر وجود	یافت فروزنده گهرهای جود
هر گهری مظهر آیات او	مظهر آیات كجالات او
هر گهری از كرمش فیض بخش	داده بچندین گهر از فیض بخش
لیك دران بحر فرو برده سر	از خود و از خالق خود بیخبر
نی بشنایش نفسی رانده راست	نی ز صفاتش ورقی خوانده راست
خواست که آن بحر بجوش آورد	عالمی از وی بخرش آورد
آرد از ان بحر گهرهای راز	کنج نشان گردد و کنجینه ساز
تا بشنایش گهر افشان شوند	خازن کنجینه عرفان شوند
هر یک از ان گوهر پاکیزه رو	هم ز خود آگاه شود هم از او
شد بدمی آتش هستی فروز	زد شب تاریک دم از نور روز
شد بدو حرف آیت هستی طراز	گفت که کن گرد جهان دیده باز
بیش زهر بیش ز دریای جود	ریخت جواهر بدیار وجود
گر ز جواهر بگشایی طلسم	جمله عقولست و نفوس است و جسم

این سه بود جوهر و زین نیز پیش
 عقل پذیرفت نخستین بروز
 جسم قدم زد بدیاری وجود
 سبق که بر عقل و قلم مبتنی است
 هست بنور نبی آنها عیان ۱۸۰
 جسم هیولی شد و صورت با سم
 جسم مؤلف شده ز اجزا تمام
 چون متکلم علم افراخته
 می رود این ره متکلم سلیم
 کرد عرض را متکلم نگار ۱۸۵
 زان ده مخصوص با حیا تمام
 زندگی و شهوت و نفرت شمر
 ظن و الم آمده و اعتقاد
 باز ده دیگر از احیا و غیر ۴۵
 گفته بتفصیل که تالیف و کون
 کشته حرارت بروردت ریف ۱۹۰
 یازدهم آمده زان اعتماد
 بیست و سه گشته ز بقا و فنا
 کون که گفتم بود آن چار چیز
 هست سکون و حرکت فصل و وصل ۱۹۵
 آمده اعراض بقول حکیم

شرح و بیان یافته در جای خویش
 صبح دل افروز برآمد ز روز
 سبزه برآمد ز بهار وجود
 یافته از نور نبی روشنی است
 قول نبی میکند آنرا بیان
 زانکه دو اصلت ضرورت جسم
 هر یک از ان جوهر فردی بنام
 لا یتجزی صفتش ساخته
 منکر اینست ولیکن حکیم
 بیست و یک بیست و سه و بیست چار
 گوش بمن کن که بخوانم بنام
 قدرت ارادت چو کراهه نظر
 هست همه این ده و نبود زیاد
 واضح این قاعده ذکرش بخیر
 رایحه و طعم و دگر صوت و لون
 همچو رطوبت به یبوست حریف
 خفت و ثقل آمده از آن مراد
 بیست و چارم شده موت از ادا
 گویمت آن چار بتفصیل نیز
 جمله همین است که گفتم در اصل
 نه بشمار ای خردت مستقیم

وضع و مضاف این موی کیف و کم
 صبح چو ز انگیزش انوار جود
 فوجی از انوار قدس بهره مند
 کرده تہی دیدہ صفوت ز خواب
 با خور و آشام نیا موخته
 هر یک ازان طایر قدسی مکان
 جمله بتسبیح زبان کرده تر
 یافته هر طایر فرخنده فال
 هفت فلک با همه آئین و ساز
 کرسی و عرش آمده بروی محیط

نیفعل و یفعل و ملکست هم
 ظلمت از انوار ملایک زدود
 ساخته رایات تقدس بلند
 بر بصر از خواب ندیدہ نقاب
 هر چه نہ ذکرش لب ازان دخته
 بال نشان بر سر هفت آسمان
 دانہ توحید بمنقار در
 بیضه صفت گوی فلک زیر بال
 بر شدہ دودیت زد دریای راز
 نہ شدہ ان هفت بساط بسیط

داستانیست بو صف فلک و آثارش سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان

مرکب صنعش چو سبک پای شد
 گوی بتدویر در آورده سر
 کنبد گردنده ز دور روان
 این کروی هیئات با آب و تاب
 ۲ عارف حق را بگه بندگی
 و ہم بما هیت او چون شتافت
 خود صدف و حامل چندین صدف

گوی فلک معرکہ آرای شد
 طرفہ کہ گوی آمد و چو گان دگر
 ہم کروی شکل و ہم آتش نشان
 همچو حباب آمد و عکسش براب
 دانہ تسبیح بگردندگی
 ہم صدف و ہم در و ہم بحر یافت
 هر صدفش با گہری ذی شرف

چون نکرد عقل ز روی قیاس
 دیده درو دیده انسان عین ۲۱۵
 چون کوه اما کوه تو بتو
 چند صفیحه است ورق بر ورق
 گرچه بود پیش نظر قبه دار
 خیمه بی میخ و ستون و طناب
 خیمه بی میخ ولی میخ دوز ۲۲۰
 گرچه ندارد بستون احتیاج
 هستش اگرچه ز طناب اجتناب
 بیضه و شی زرده اش از کوی خاک
 در حرکت همچو جوس ماه و سال
 سنگدلی بر سر خون ریختن ۲۲۵
 شیشه صافی کهر پاک رنگ
 جلوه گوی چابک صاحب جمال
 سوخته عاشق صفتی بی فراغ
 چشم یقین را نکمال حضور
 ارجل شامی که بهنگام بام ۲۳۰
 بزم فروزی که بهنگام شب
 طرفه حریفی است که هنگام بام

تخته نودی است بگردش چو تاس
 نقش دوش خوانده ز یک کعبتین
 همچو سطرلاب سفایح درو
 لَر کَبَن طباقاً عن طبق
 آمده نیلی سپری قبه دار
 سایه نشین در ته آن آفتاب
 هریک ازان میخ دری شب فروز
 هست ولی کرده مهرش کماج
 آمده هر سو ز شهابش طناب
 زانش خورشید شده تابناک
 در دل او کوی زمین با جبال
 شیوه او فتنه برانگیختن
 گرچه پراز سنگ سلامت ز سنگ
 یافته دستینه بدست از هلال
 از مه و خورشید بتن نعل و داغ
 عینک خورشید و مه افزوده نور
 ابلق شرقیش توان کرد نام
 باده گلرنگ رساند بلب
 میل شکوفه کند از جام شام

مجمره اش شب همه شب عود سوز	مجمره گردان صنمی دلفروز
مجمره اش راز مجرّه بخار	کرده بخورد و بفسون گرم کار
شام و سحر از دهن آتش فشان	شعبده فن هندوی جادو فشان
چنبر قوس قزحش بهر چسیت	گر نه پی شعبده اش بوده زمیت
روز بهشتش زر کامل عیار	خرده فروشی است بشبهای تار
خنجر ماه نوش اندر کمر	شب رو عیاروش دیده ور
میل سیاه پوشی او شب چراست	گر نه پی شب روی از جای خاست
گرد بر اینده چو فکر حکیم	زیر و زبر پوی چو فهم سلیم
هیچ نه کیپیده ز وضوح نخت	دایره ایش بهر اکز درست
بزم فروزیت بدور مدام	گردش روز و شب او بردوام
کنج فشان شاه کوکب چشم	دادستان خسرو گردون علم
زیر نگینش همه روی زمین	تا جوی صاحب تخت و نگین
زر بسپر پخش کند بر بیام	ملک ستانی که بهر شامگاه
چشم و دلش پر شده از زرویم	کنج فشان چون دل و دست کریم
گاه شباهنگ شبش در رکاب	که زبر قله روزش شتاب
زاده از روز و شب و صبح و شام	دور شبان روزی او بر دوام

صفت صبح صبحی که بهنگام صبح
جلوه از پرده نماید بتماشای جهان

صَبْحَهُ اللَّهُ بِفَيْضِ الرِّيحِ سَبَّحَ لِلَّهِ لِسَانُ الصَّبَاحِ

۲۵۰ صبح چوسر برزند از اوج کوه
 آب ز جورفته در آید بجوی
 روز بشوید رخ کیتی فروز
 چهره فروزد صنمی سیمبر
 جلوه کنان خاسته از خواب ناز
 ۲۵۵ خاسته خورشید رخ با صفا
 گه بصبحی چوز جا خاسته
 گاه چوز بیا صنمی خود پرست
 تازه رخی زلف معبر نشان
 تا بود از چشم بدان بی گزند
 ۲۶۰ مجمره شب ته دامن او
 صبح نگر دامن گردون بدست
 روز نه جانب عرش برین
 دود دل سوخته زینسوروان
 گرچه بر آید ز نفسها بخار
 ۲۶۵ چرخ شکاف آه دل خاکیان
 نوه تکبیر ز شب رسته ها
 از طرفی آه خراباتیان
 بلبل و قمری بنوای سرور
 تیهو و در آج ز روی هوا
 ۲۷۰ مفری خوشخوان ز دم مستطاب

کوبه روز پذیرد شکوه
 تا چمن چرخ شود تازه روی
 دور شود زلف شب از روی روز
 سینه عیان کرده ز چاک سحر
 از سرمهرش نظری نیم باز
 کیسوی مشکین شبش بر قفا
 داشته ساغر ز مه کاسته
 آینه بدر گرفته بدست
 بر سر بام آمده دامن کشان
 سوخته براگر اختر سپند
 باد صبا مجمره گردان او
 فی غلظم نیست چنین تا که هست
 از پی دود دل مستغفرین
 زان طرف آینه حمت عیان
 آینه او نپذیرد ضبار
 اشک نشان دیده افلاکیان
 گشته فلک [پر] ز گلدسته ها
 وز طرفی هوی مناجاتیان
 داده در آفاق صلائی سرور
 در درو دردشت فکنده نوا
 برده ز دل غفلت و از دیده خواب

عاشق دل مرده شب زنده دار
 زاهد طاعت گو شهرت پسند
 عارف پوشیده ز فرخندگی
 فاسق نشنیده ز ابرار بوی
 هر که بود زنده بمقدار خویش
 وقت کسی خوش که درین صبحدم
 بادل روشن شده ایزد پرست
 بر فلک افراخته دست نیاز
 سلسله چرخ بهم بر زده
 چون شده از راز درون سرگشای
 لب چو بخواهشگری آراسته
 هر که زند در طلب او قدم
 چشمه زاینده فیض سحر
 این سحر و پرده نیلو فریست
 یا ز نسیم سحری موج زن
 یا صنمی با تن صافی چو آب
 گشته ز آینه کیتی نمای
 مرغ سحر خوانده بطرف چمن

زنده شود صبحدم از بوی یار
 نعره تکبیر برارد بلند
 تازه کند عهد نکو بندگی
 هم بضرورت زند آبی بروی
 تازه کند گرمی بازار خویش
 از لب صادق زده چون صبح دم
 وز سر اخلاص بر آورده دست
 گوش ملایک بدما کرده باز
 پای دل از عرش فراتر زده
 روی برو کرده سخن باخدای
 یافته آنچه که دل خواسته
 وقت طلب نیست به از صبحدم
 زاب خضر داده بد لها خبر
 یا پری و شیشه افسونگریت
 چشمه صافیت بطرف چمن
 جلوه نما گشته ز مشکین نقاب
 صیقلی صبح سیاهی زدای
 این غزل تازه ز دیوان من

الغزل

وقت سحر خوش که برد بانفس دلپذیر
 گردغم از روی جان رنگ ظلام ضمیر

۲۹۰ طره شب مشکبار صبح ازواشکار
 چشم فلک زاله یز روی فلک لاله خیز
 مرغ سحر در نوا برده فلک را زجا
 مست می روی پوست ساغر زین بدست
 تیر کی افسرده حال نور فرزوده جمال
 ۲۹۵ جلوه عرومانه کرد صبح خورشید یافت
 عبدی شب خا ساغر می خواسته

چون تن سیمین یار از ته مشکین حیر
 دامن شب عطریه جیب سحر پر عبیر
 روح قدس در هوا چرخ زبان زان صفیر
 همچو جوانان مست قص کننا چرخ پیر
 زاغ فرو هشته بال باز شده اوج گوی
 بر سر زانوی کوه آینه مستدیر
 گه زمه کاسته گاه زبدر منیر

المثنوی

پرد کی صبح چو شد پرده در
 شد تهی از دود سیاه انجن
 خاتمه شب چو نوشته قلم
 ۳۰۰ فرق شب و روز شده باب باب
 کاتب صنع از رقم جان سرشت
 روز ز سرخی نشود بهره یاب
 سرخی روز از اثر صبح زاد
 شد رخ این سیمبر شوخ و شنگ
 عاشق روشن دل صادق نهاد
 ۳۰۵ تافته شد زاتش خور کوه و کان
 از تبق لعل بنیک اختوی

خاست بنظاره نسیم سحر
 آتش افروخته شد شعله زن
 فاتحه روز نموده رقم
 سرخی روز آمده فصل الخطاب
 سرسخن روز بسرخ نوشت
 تا نچکاند سحر از پنبه آب
 عکس گل و لاله در آب اوقاد
 بعد سفیداب بگلکونه رنگ
 چاک زد و سینه پر خون کشاد
 قرص زرا انداخت برو طلیسان
 جلوه گوی کرد بت آزی

خیمه خورشید بر آید بلند صبح در آغوش کشیدش بهر شیر سحر خورده بنیک اختری تا بجهان پرتو قوت فکند	خط شعاعی چو طناب او فکند گلرخ خورشید بر افروخت چهر ۳۱۰ طفل جهانگیر خور خاوری مرتبه بر مرتبه می شد بلند
--	---

صفت نیرتابنده که از پرتو آن فیض یاب آمده هم عالم وهم عالمیان

رایت خورشید سرافراز شد برقع از افروختگی سوخته یک تنه بر مسند گردون نشین آمده هر ذره هوادار او که رخ او ظاهر و گه در نقاب خط شعاعیش بهر سو پری سبز فضای فلکش مرغزار همچو گل از سبزه سرآرد بد لاله و گل بر رخ او خنده زن ریخته از وی می احمر فرو شام و سحر محاسب و باده نوش هم زرو هم زرگر و هم صیرفی جوهری و جوهر و جوهر نمای	معرکه چاشت چو آغاز شد حوروشی چهره بر افروخته بزم فروزی بر رخ آتشین ۳۱۵ جمله جهان عاشق دیدار او بسته بر رخ برقع ناز از نجاب مهر لقب طرفه پری پیکری شیرشکار آهوی چینی تبار همچو مل از شیشه شده جلوگر ۳۲۰ زردگلی رسته بطرف چمن سانغوی از زرمی اصغر درو هم می وهم ساغر وهم می فروش از شرفش مرتبه اشرفی پرده ز اسرار معادن گشای
--	--

۳۲۵ می کش صافی دل روشن ضمیر
 ۳۲۶ آ. طلق درخشان تل ریگ بوم
 آتشی افروخته بر روی آب
 مملکت آرای فلک بارگاه
 نموب نشین خسرو شرقی تبار
 ۳۲۷ روزی از وی یافته هر خار خوس
 خاک شد از حدت او تابانگ
 گو نماید ز کرم روی گرم
 برج حمل زوست شرف رامحل
 یکه سوار است شده زوعیان
 ۳۲۸ چرخ بخون خفته ز خون کز نش
 چتر بر افراخته زینسان سری
 پر توی از وی چو بهر جا رسید
 آب رخس گشت صفا بخش خاک
 خسرو مشرق چو علم پیش راند
 ۳۲۹ جلوه گوی از زرنابش رکیب
 یافته با خنجر گیتی فروز
 رایت خورشید چو بر سر رسید
 سایه جان پرور هر سایه سای
 خیمه چو باز از سر تل کرد باز
 ۳۳۰ باز بتدریج ز نزدیک و دور

آمده از نشأه می شیر کیر
 لعل بدخشان صنم روس و روم
 شعله اش انداخته در خاک تاب
 انجمن افروز کواکب سپاه
 مسک ختام آیه رحمت نگار
 او شده خوسند بقصی و بس
 موی ازان خاست بر اندام خاک
 صبح فسرده نرزد دم ز شرم
 فی شرف اوست ببرج حمل
 هم کمر و هم سپر و هم سنان
 از شفق آورده بخون دامنش
 بر همه سرهای جهان سروری
 سایه گریزان شد و کنج خرید
 تیرگی از روی زمین شست پاک
 کوبه از چین بخراسان رساند
 گشته روان سوی فراز از نشیب
 زیر نگیں مملکت نیمروز
 سایه کسی جز ته دامان ندید
 آمده چون زلف بان زیر پای
 مهر روان شد بنشیب از فراز
 سایه فزون میشد و میکاست نور

خیمه سوی مملکت شام زد	خسروی عصرش دیش نامزد
مهبط مسند بسوی شام یافت	باسپه سایه بمغرب شتافت
گشت زخون جامه اولاله گون	در طرف شام بسی ریخت خون
گفت که هنگام فراغت و خواب	از شفقت شد شفقتش همکاب
باز نزد سرکه همان داشت رای	۳ او هم از ان رای فراغت نمای
کرد نهان چهره آفاق تاب	برد فرو سر بگریبان خواب
تا بگریبان زندش صبح چاک	پای سپید بدامان خاک

صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز
تا زمانی که شود چشم سحر سیم نشان

برد بجلباب شفق سردرون	مهر چو در حجره سیماب گون
شمع درون برد بفانوس آل	شمع فروز فلک پر خیال
از پس سبزی شده گلگون سبب	۳۵ گنبد خضر از شفق دیده زیب
دامن پیراهن آتش عیان	بر زده دامان صنمی بر میان
داد شفق وز شفق انگیخت شام	چرخ ازین پرده زنگار فام
سرخ شده اول و آخر سیاه	چون زحنا پای بتان چو ماه
مانده چو اخگر شفق تازه رو	شعله خورشید نشسته فرو
گشته بخاک ترش روی پوش	۳۶ اخگر آن نیز نشسته ز جوش
اختر افروخته بین جا بجای	باز ز خاکستر اخگر نمای
تیره زمین کم کم از ان بیختن	زال فلک بیخته مشک ختن

دست و گریبان شده با هم بجنگ
 گشته کبود این یک و آن زرد روی
 دامن شب از کمر افتاده زیر
 کوی زمین سایه فلک بر سپهر
 کرده فهان چهره کیتی فروز
 خال رخ روز شده کوی خاک
 راست چو در دیده بیاض سواد
 شب چو بخار آمده بر روی آب
 جانب روز از دل شب باز کرد
 گرد رسانید بمغرب زمین
 کرده چو خوبان جهان ترک مهر
 بر سر کوی آمده دامن کشان
 زلف سیاه فام فلکند بدوش
 غالیه بو زلف مسلسل گشاد
 بلکه مغرب شده کیسوی چرخ
 پر ز مداد آمده چینی دوات
 کرده بارامگه خویش روی
 زمزمه عیش رسیده باوج
 گربسکون رفت بسر گربسیر
 ظلمت او ظلمت آب حیات
 روشنی چشم امل زان سواد

کار شب و روز رسیده بتنگ
 رفته ز حدکش ملکش هر دوسوی
 ۳۶۵ افسر روز از زیر افتاده زیر
 روی زمین برقع رخسار مهر
 زلف شب انداخته بر روی روز
 زیر زمین نور وسیه روی خاک
 کوی زمین بر رخ روز او فساد
 ۳۷۰ روز چو آب از رخ پر نور و تاب
 دست قضا پنجره لاچورد
 قافله هند ز صحرای چین
 روی کمین کرده بتی سبز چهر
 ۳۷۱ ماه رخی زلف معبر نشان
 دلبر کشمیری ز ربفت پوش
 ۳۷۵ شوخ سیاه چرده هندی نژاد
 پر شده از عنبر شب کوی چرخ
 تیره درون فلک بی ثبات
 هر کسی از هر طرفی گوشه جوی
 ۳۸۰ لجه امید بر آورده موج
 یاد شب وصل عزیزان بخیر
 نور مهش داده ز مردن نجات
 تیرگیش سرمه چشم مراد

نور طوب را ز سوادش ظهور
 ماه رخ دوست بفرخندگی
 عاشق دلسوخته با جان قرین
 دل ز کدورات جهانی غبار
 غمزه و ناز از دو طرف در سخن
 ناوکی از غمزه چو گشته روان
 ناز و نیاز از دو طرف کارگر
 لعل لب دلبر با آب و تاب
 کرده اگر عشوه کنان دل طلب
 گر چه بیک عشوه ز تن برده جان
 دل که درین پرده شبی یافت بار
 کرده بشکر این غزل دلپذیر

همچو سیاهی بصیرت نور
 شمع گدازنده ز شرمندگی
 آمده با دلبر خود همنشین
 نمیر ز در مانده برون حلقه وار
 آمو و ناهی شده در کن مکن
 داده تنش از هدف دل نشان
 کار بدل کرده و ره در جگر
 در دهن اهل دل آورده آب
 جان بغلط آمده از تن بلب
 داده بیک عشوه دیگر روان
 دست ندارد ز سر زلف یار
 ورد زبان عاشق روشن ضمیر

الغزل

شب وصلست و بود دیده بجانان روشن
 امشب از روی تو در روشنی از روز به است
 صبح گو دم مزین از روشنی امشب که مرا
 در سواد بصیرت عکس تو شد جلوه نما می
 بود در هجر تو ام دیده روشن تاریک
 قطره اشک من از عکس خست طفلت
 کلبه تنگ من از روی تو روشن شد و هست

هست از سر مه شب چشم دل و جان روشن
 کس ندید شب از ماه بدینسان روشن
 هست از صبح جمال تو شبستان روشن
 سر ظلمات شد و چشمه حیوان روشن
 شد ز خسار تو ام کلبه احزان روشن
 که سوادش شده از صفحه قرآن روشن
 از جمال مه کنعان چه کنعان روشن

آتش جان مرا کرد بزمان روشن
روز مبدی کن از آن چاک گریبان روشن

دامن زلف تو از آه من افتاد بتاب
چون سحر یگانه پیراهن بشکین بداری

المثنوی

- ۴۰۵ لیک فغان از شب هجران فغان
کوبش کور بود تو امان
هر شب هجرست بلای سیاه
هر دم از دل شکن و عمر گاه
دود درونها بفلک ره سپر
گشته نفس گیر گلوی سحر
دود درون جانب گردون شده
ظلمت شب هر نفس افزون شده
دوده شب گشته دمام قرون
چرخ بران همچو سفال نگون
چون خم و ارون زسکت تاسماک
تیرگی شب ز نهایت برون
خشت سرخم شده این کوی خاک
ماهی سوی روشنیش رهنمون
تیرگی شب ز نهایت برون
ماهی زهم خانگی شب بتنگ
شب بشب از صحبت او در ملال
کشته ز پهلویش روان بید رنگ
شب بشب از صحبت او در ملال
که درم و که دقش از دست شب
از غم هجر آمده جانش بلب
نایب خورشید دل آرا بروز
در شب وصل است مه شب فروز
جلوه کند بر درجات سپهر
بلکه بصد مرتبه بهتر ز مهر
روی ز آئینه نماید طرب
بدر بود آینه آرای شب
بابت کشمیری ابرو هلال
شکل هلال آمده بر پیش دال
وان شب هجران بچنان تاب سوز
این شب وصلست چنین دلفروز
عارف حق راست نظر بر هنر
این هنر آن عیب سخن مختصر
به ز دو صد روز بصد مرتبه
طالب حق را طلب یک شبیه

معرفت مخفی و ذکر جلی
 مابدهق را بشب دیر یاز
 هیأت ماه نواز آثار صنع
 ۱ در نظر کج نظران ماه نو
 بلکه درین باغچه پر خیال
 یاز تف آتش آفاق گیر
 در نظر مردم صاحب نظر
 کوزه خورشید ترشح کنان
 ۱ یا اثر نعل خور آمد هلال
 مرتبه بر مرتبه افزوده آب
 لیک چو رسمت که بعد از کمال
 شب بشب آن شمع کدازن بر آرز
 چرخ فلاخن ز مه کاسته
 چشم مه کاسته از خواب ناز
 گرچه ز مه غیر هلالی نماند
 دیده شب آمده خالی ز نور
 ماه بدین حال و فلک در ستاب
 صبح نخستین چو شود شب فروز
 یا پی طفل سحر باشکوه
 لب شکری در دل ظلمت ز نور
 گرچه بود راست چو صبحش فروغ

آن شده اکسیر دل این صیرفی
 میل فزونست ز عمر دراز
 نیم محیطست ز پرگار صنع
 ساخته داسی است برای درو
 خم شده برگیست ز خشکی ملال
 خم شده موی است برین چرخ پیر
 قبضه عاج است بنیلی سپر
 رفته و مانده ز مه نونشان
 کز ته آن سرزده آب زلال
 تا شده بدری بهزار آب و تاب
 هر چه بود روی نهد در زوال
 یافته چون پیه ز شعله گداز
 کرده و سنگش ز زحل خواسته
 گشته بهنگام سحر نیم باز
 وه که شد آن نیز و خیالی نماند
 گرچه شدش تاخته از چشم دور
 تا ز سحر دیده جهان آب و تاب
 بر شده کردی بود از خیل دور
 شیرفشان آمده پستان کوه
 دم زده لیکن دمی از صدق دوبر
 این که نه صبح است چگویم دروغ

بلکه بشیر است رسیده ز غیب
 رانده بشیر آن نفس پرسرود
 یوسف صبح از رخ گیتی فروز ۴۴۵
 صبح شده روز و شده روز شام
 گردش این قلعه ذات البروج
 نیست بتحقیق زیاد هوا
 لیکن اگر باد و گر آسیاست ۴۵۰
 صانع بیچون که ز گلزار جو
 چون گره از کار فلک باز کرد
 هفت ازان نه گره تیز گرد
 هویک ازان آینه دلربای
 هست ازان هفت یکی آفتاب ۴۵۵
 باقی انها همه شب شمع سوز
 عکس فلکشان روشی بر دوام
 از روش مختلف ماه و سال
 هشتم این نه گره جای نجوم
 زاهد دانا بفلك رانده رخس
 برج ببرج آمده هشتم فلک ۴۶۰
 گردش هفت اختر عالم پناه ۳۸۰
 هریک از انرا اثری دیگرست
 خاصه خورشید کوکب جنود

پیرهن یوسف صبحش بجیب
 دیده یعقوب فلک دیده نور
 روشنی انداخته در مصر روز
 چرخ بدستور بدور دوام
 شام و سحر که بنزول و خروج
 گرچه زند چرخ ز باد آسیا
 بی سخن از صنعت صانع پیا ۳۸۰
 غنچه صفت داد فلک را وجود
 نه گره توی بتو ساز کرد
 جلوه که سبعه سیاره کرد
 آینه صافی گیتی نمای
 کاشهب روزش بود اندر بکاب
 هریک از انها گهری شب فروز
 کرده ز مغرب سوی مشرق خرام
 گاه شرف دیده و گاهی وبال
 هست بعینه چوتلی ریک بوم
 کرده فلک برده و دو برج بخش
 هریک ازان نقد دگر را محک
 در ته آن روز شب و سال و ماه
 منفعتی و ضرری دیگرست
 کاین همه تارند و بود او چو بود

لاجرم از گردش لیل و نهار نقش نو آید همه بر روی کار

صفت فصل بهاران که زایوان حمل مهر هر ماه کند جانب برجی سیران

مهر زند چون بحمل بارگاه گشته شب و روز مساوی به تافته نقاد زمان صبحگاه صنح که بلور و شبه ساخته روز پس از مرتبه اعتدال باد مسیحا نفس خوش خرام خون بدرون دل افسردگان همچومی از ذوق درآید بجوش صبحدمان باد صبا و شمال باد بدل داده نوید مراد سوی می وزمزمه چنگ ونای باد روانبخش ز بوی بهار گر نه در خلد گشاده نسیم برف که باران شده در کوهسار مطرب پیری که باهنگ رود چشمه باهنگ طرب سو بسوی	زلزله افتد بسپاه گیاه هر دو بیک وزن برآرد علم رشته نوز سفید و سیاه نقش مداخل بهم انداخته مایل افزونی و شب در زوال دم زند از شیوه یحیی العظام روح درون تن دل مردگان همچونی از شوق برآرد خروش برده زد دل گرد و ز خاطر ملال کرده غم از لطف هواخیر باد رقص نسیم آمده رغبت فرای داده بگل رونق مشک تار از چه جهت آمده عنبر شمیم هست به پیش نظر اعتبار تار تر انداخته بر روی عود عود شد و دسته بر آن بست جری
--	--

کوه سرافراز بتی دلربای.
 کرده صنوبرقدی آئینه چهر
 یا بجنون گشته یکی مبتلا
 از خردش روی به بیگانگی
 هست یکی عاشق صحرائشین ۴۸۵
 جوشن یخ شق شده از تیغ مهر
 جوشن اگر شق شده از آفتاب
 در زرهش ماهی پرشوروشین
 رود ز بس لطف هوا در سرود
 بط بخوشی جفت که با چنگ نای ۴۹۰
 آب چوقانون طرب کرده ساز
 تا رطوب بسته بقانون سحاب
 رقص کنان باد که بر روی رود
 آب روان جوعه کشان از سحاب
 ژاله فرو ریخته در یتیم ۴۹۵
 آب چو آمد بچمن از سحاب
 ابر بهار آمده سیماب ریز
 روی گل از سبزه پراطراف رود
 گشت چو از گشت پراز سبزه دشت
 سبزه زدل برده قرار و شکیب ۵۰۰
 دل بچمن مصلحت عیش دید

عاشق افتاده زمینش بی پای
 اشک روان بر رخ عاشق ز مهر
 بسته بزنجیر ز سر تا پیا
 کف بلب آورده ز دیوانگی
 چاک گریبانش بدامن قرین
 از ته آن آب عیان کرده چهر
 باد زره گر شده بر روی آب
 از چپ و از راست شده ساعین
 چشمه نکه داشته آهنگ رود
 که بسرود آمد و که کوفت پای
 بط بطرب آمده قانون نواز
 گوشه قانون شده هر سوجاب
 دایره زن آمده باران فرود
 دم بدمش کاسه نگون از حباب
 چون سخن تازه ز طبع سلیم
 سبزه زجا خاست بتعظیم آب
 شعر سپهر آمده ز نگار بیز
 کشته عرب وار بسوزن کبود
 مزرعه زنگاری ته نقوه گشت
 چون خط خوبان شده خاطر فریب
 سبزه رقم بر لب خویش کشید

صفحه زنگاری و افشان سیم	سبزه و شبلم بطباع سلیم
با فلک و انجم با آب و تاب	لوح زمرد شد و لولوی ناب
با خط سبز این غزل تر نوشت	سبزه بلوح چمن جان سرت

الغزل

سبزه چو خط یار نشان میدهد جان	زخط یار بجان میدهد نشان سبزه
بلی خوش است بر اطراف گلستان سبزه	زخط عذار بتان رونق دگر گیرد
بپای سرو و گل و بید و ارغوان سبزه	نهاده روی چو عشاق با سرو گلستان
چو سرو صف زده بر دور و در میان سبزه	خوش است حال چمن زانکه دیده خوان را
بگرد چشمه چو بیند کسی میان سبزه	زچشم عابدی و مرگان او بیاد آرد

المتنوی

بود دلم مست می متنوی	دوش که از میکرده معنوی
کس ندهد یاد بهستان سرود	این غزل تازه غم را فرود
چاشنی عاشقی اندر مذاق	زین غزل طاق دل گشت طاق
جوش زنان کرده چوستان خروش	از ته دل شوق بر آورده جوش
قافیه و بحر و ردیفش همین	سر زده دیگر غزلی زین زمین

الغزل

شود ز شوق به پیرانه سر جوان سبزه	بهار شد که نهد رو گلستان سبزه
نهاد راز دل خویش در میان سبزه	چو دید لاله گل را گشاده گوش بلطف

ز بهر آنکه رساند بد بس گلش
 نه شبنم سحرست آن بروی سبزه که شد
 دل مرا ز گل و سبزه ساخت مستغنی
 زجان گم شده عبیدی اگر خبرجویی ۵۲۰

ز دست پنجه بدامان ارغوان سبزه
 بدور عارضت از شرم خوی فشان سبزه
 خط و رخ تو که این یک گلست وان سبزه
 در باغ که گوید خبر زجان سبزه

المثنوی

سبزه تر داد زلاله نشان
 لاله چراغیست بر افروخته
 لاله بافسون علم افراخته
 گر نه بدلهای در افسون کشاد ۵۲۵
 لاله بدامن شده آتش فوز
 لاله بشب داده بکارت بیاد
 سرخی لاله بسیاهی رفیق
 آمده پیکری است بجشن علم
 نسبت او در نظر اعتبار
 چشم خسیسی است طلبکار جاه ۵۳۰
 آمده از لاله غزلخوان غزال

لعل و شبه شد ز زهر دهمیان
 شعله ز باد سحر افروخته
 شعله بجان چمن انداخته
 لاله چرا نعل بر آتش نهاد
 در ته دامن بچمن عود سوز
 روی سیه خاسته زان بامداد
 پر ز مداد دست دوات عمیقی
 شب بهمان سوی وجود از عدم
 خاصه با مردم این روزگار
 سرخ و سیه گشته بهشتی گیاه
 خوانده بلطف این غزل و صفحال

الغزل

بعینه دهد از چشم من نشان لاله
 در تو باغ رود مست و سرخوشان زگس
 ازان پراه صبا گشته خونفشان لاله
 بروی سبزه کشد جام ارغوان لاله

کنون که کرد نسیم بهار پرده دری
 ۵ زمان زمان بنسیم سحر سیاهی داغ
 ۱ بلاله تکیه زدن خواستگس از مستی
 چه جای خنده بود کوز خوش بیروست
 مگر غم دل عبدی بعثوه میگوید
 دگر چگونه کند داغ دل نهان لاله
 کند ز چاک گریبان خود میان لاله
 فلک تکیه بگل خنده زد از آن لاله
 نه آله است که این یک گلت آن لاله
 که هوش میبرد از پیر و از جوان لاله

المثنوی

وصف بنفثه ز بیانها برون
 ۱ تا پر نیلی چو مگس باز کرد
 شاهد گلزار زد آتش به عود
 نکت او برده ز جانها غبار
 هر که گذر کرده برود در صبح
 بس که ز خوبی شده رعبت فرآ
 ۲ او بچنان رتبه و فرخندگی
 مرغ دل از نکت او تر دماغ

الغزل

صبا می آورد بوی بنفثه
 صبا گودم مزین از مشک و عنبر
 دل کم کشته را در باغ دیدم
 نهانی سبزه را بنگر که در باغ
 ۵ بنفثه چون دعای گل نوشتند
 در باغ عبدی با جوانان
 مرا دل میکشد سوی بنفثه
 بکن گو شرم از روی بنفثه
 نهان در زلف دلجوی بنفثه
 نمی جنبید ز پهلوی بنفثه
 صبا گردد دعاگوی بنفثه
 بین روی گل و موی بنفثه

المثنوی

گشته علم سوسن خود رویباغ
 چون ملک از سبزه ترخاسته
 ۵۵۵ هر علم از پهلوی او شهپری
 کرده بغل پر گل و سرمست مل
 غنچه دهانی لب او پرفسون
 غنچه او بوده چو تعویذ فرد
 آبلش از جو چو ز دریا سحاب
 ۵۶۰ کار بسی کرده بتیغ و قلم
 هست بصورت چو همایون دیش
 با علم و تیغ سر افراخته
 تیغ علم کرده چو اهل وفا
 از در شبنم شده رطب اللسان
 ۵۶۵ سحر بیانی بسخنهای تر
 رقعہ شعوش چو فشاری روان
 هست بسی رتبه نظمش بلند
 باقد چون شمع و رخ چون چراغ
 بال و پر سبز بر آراسته
 بال بر آورده پری پیکری
 سر ز گریبانش بر آورده گل
 کرده زبانی بظرافت برون
 کشته مذهب بزر و لاجورد
 او چو نیام است در تیغ آب
 کشته با زادی از آنرو علم
 در صف گلزار دفش بنفش
 تیغ علم کرده و سر باخته
 بر علمش سر علم از دها
 ملک ستان کشته بتیغ زبان
 رقعہ پیچیده شعوش بسر
 میچکد از عین تری آب ازان
 بشنو از آنها غزلی دلپسند

الغزل

بهار شد که دهد باغ را زبان سوسن
 چو شد زبوی بنفشه دماغ گلها تر
 ۵۷۰ کی بود سوخ پر از دود آتشین آبی است
 باتش دل من نیستی مگر دارو
 کند حدیث بناز کترین بیاسوسن
 لطیفه های تو انگیخت در زمان سوسن
 که در غم تو کشید از میان سوسن
 که بازبانه او کشته هم زبان سوسن

مگر کشید پروانگی رقم بر من
 ۴. سفینه غزل عاشقانه را ماند
 بدلفروزی گلمها هزار دستا نیست
 ۵۲ زبان مبدی و نظم پر آب را ماند

که خویش را و مرا سخت شمع ساسون
 که میدهد زغم عاشقان نشان سون
 زبان کثوده بصد گونه داستان سون
 چنین که هست ز شبم کهر نشان سون

المثنوی

سوسن گویا بفصاحت علم
 داده نشان نوکس از آثار صنع
 آمده چون خضر خجسته صفا
 ۵۸ فی غلظم خضر نه با جام سیم
 هست چو فواره قد آراسته
 سرو سہمی قامت سیمین عذار
 باد فونی کرده هوای فراغ
 در نظر اهل نظر جلوہ گر
 آمده شمع چمن خوگہی
 ۵۸ شمع فروزنده نسوزد زیاد
 آمده صاحب نظری راست بین
 عکس فکن گشته چو بر آبلیر
 آمده سر حلقہ اهل نظر
 با نظر پاک سر افراخته
 ۵۹ کرده تر از جام صبوحی دماغ
 با همه اهل نظر اورا نظر

نوکس مینام از اهل قلم
 خامه او کاتب اسرار صنع
 ساغر سیمش پر از آب حیات
 باید بیضا عصای کلیم
 آب خضر از دل او خاسته
 برسرش از ساغر دوشین خمار
 آمده سرمست بگلگشت باغ
 ساق عیان کرده و خلخال زر
 شمع که دیدست ز رشته تہی
 طرفہ کہ این شمع فروزد زیاد
 با نظر پاک تہی دل ز کین
 آمده چون بیضہ دونیم از حریر
 خاک زمین نظرش سیم و زر
 با گل و شمشاد نظر باخته
 مست و سرانداز دراید بیباغ
 لیک بارباب سخن بیشتر

مایل هر شاعر ساحر زجان این غزلش صبح و ساحر زجان

الغزل

الا ای چون منت بیار نرگس
چو من در آرزوی روی و مویت
ازان با جام سیمین سرزد از خاک ۵۹۵
بیزمت دستها بسته زهر سو
چو چشم مست تو در موسم گل
ریخ و چشم ترا خواهم و گرنه
خیال چشم تو در چشم عبدیت

بطاق ابرویت میخوار نرگس
سحر خیزست و شب، بیدار نرگس
که مستت تشنه دیدار نرگس
کمر بسته است و خدمتکار نرگس
نباشد یکزمان هشیار نرگس
بود بسیار گل بسیار نرگس
جهان آرا چو در گلزار نرگس

المتنوی

عیش کنان اختر آفاق بوی ۶۰۰
کلک قضا چون خط ریحان تو
از حمل آورده سوی تور روی
با خط ریحان خبر جان نوشت
باد صبا از نفس جان فروز
خمچه خشخاش لبالب زهی
بوی قرفل بصبا همعنان
غنچه زنبق بر عشاق زار ۶۰۵
بوی وی آشوب دل خون شده
انجن آرای ریاحین سحاب
شاخ شکوفه ز صبا جلوه گر
قطره چو بر بجر چکد از سحاب
طرفه که بر نخل چو نم ریخته ۶۱۰
درد وی از بوی وی افزون شده
باد صبا سلسله جنبان آب
نخل برقص آمده پیرانه سر
محتمل است این که شود در نا آب
در شده وز در دم انگیزته

برک شکوفه ز نسیم بهار	زاله صفت ریخته بر لاله زار
نی غلظم شاخ ز گل گشته پر	ریخته چون طبع کهر خیز در
باغ پر ازهار چو چرخ کبود	آنچه صبا ریخته از وی فرود
سوره نورست که کرده نزول	یا ورق نقره که کرده حلول
هر ورق از وی که فتاده فرد	این غزل تازه نوشته برو

الغزل

سرازخرکه آورد بیرون شکوفه	گل از غنچه آمد برون چو شکوفه
دگر وقت آن شد که از خاک تیره	برون آورد گنج قارون شکوفه
حدیث نهان در لبس که اکنون	برون ریخت چون دکنون شکوفه
ز سوای لیلی و شی گلعدازی	کف آورده بر لب چو مجنون شکوفه
ز بس نذل بگرفت روی زمین را	بر افراخت چتر همایون شکوفه
زهجران سبب ز نندان جانان	بود سبب را غرقه د خون شکوفه
چو عبدی در اندیشه گلعدازی	کهر ریخت از طبع موزون شکوفه

المتنوی

نخل بر افروخته رخ شمع جمع	برگ چو پروانه بر اطراف شمع
خاسته برگ از ته گل بر نهال	پر ز زمرّد شد عقد لآل
میوه تر در حم گل جنین	گل که زادن زده سر بر زمین
گل شده از میوه دل خنده زن	شاد چو ز ابستنی خویش زن
چادر نازک شده گل وز حیا	میوه عروسانه درو کرده جا
آب و هوا خوب و گل و سبزه خوب	سرو و صنوبر بچمن پای کوب
سرو و سمن خوب و گل و یاسمن	شاد بجمعیت خوبان چمن

7۳۰ کرده بسر گل رخ خوشید نام
 بزم نشین گل چو در آمد بدشت
 غنچه ازین ذوق که بگذشت
 غنچه بیازی زده گل را بدشت
 رقص نسیم آفت طبع سلیم
 7۳۵ غنچه دهن بسته و گل جمله گوش
 گل رخ گلگون ز می افروخته
 زرد گل از خنده که زد سرنگون
 شد گل رضا ز طرب خنده ناک
 گل چو بتی غره بعهد شباب
 7۳۶ گل شده در موسم نوروز فرد
 یک طبق از لعل برانگیخته
 نیم شکفته گل و عکمش در آب
 شاخ گل از لطف هوا ز نشان
 ساغر گل پر می احمر شده
 7۴۵ باد چو مجموعه گل کرده باز

از حمل و ثور بجوزا خرام
 خاست بپاسبزه و شادان نشست
 کرده خم سبز لبالب ز می
 گل زبسی خنده فتاده به پشت
 خنده گل بر حرکات نسیم
 بلبل کویا بسخن در خروش
 شیوه مستی بیی آموخته
 ریخته صفرای درونی برون
 جامه مستوری خود کرد چاک
 دیده رخ خویش بشمشیر ناب
 بهر گشایش شده بازار گرد
 مشت زری در ته آن ریخته
 همچو دو نیمه دل پر پیچ و تاب
 آینه آب شده زر نشان
 پر می چون خون کبوتر شده
 خوانده بلطف این غزل دلنواز

الغزل

غنچه را جان میدهد بریت باب روی گل
 با وجود آنکه خوی گل چو بپیش نازکست
 وقت آن آمد که سون شمع گل روشن کند
 ای صبا از گلستان دیگر مرو راه خلا

میگشاید غنچه را دل مردم از پهلوی گل
 خوش بر آمدید مشک آغری و بوی گل
 در چمنها سبزه بر خیزد بجست و بوی گل
 دم مزن از مشک چین شرمی بدار از روی گل

بهر آن کاندرا مان باشد آسب خزان ۶۴
 غنچه تعوید مرصع بست بر بازوی گل
 سیل خون از چشهای کوه می آید برون
 تا بگوید از دل عبدی حکایت سگ گل

المنوی

نسترن و گل بهوای بهار	سرخ و سفید آمده چو روی یار
خنده زنان با گل و شمشاد و مید	یاسمن زرد و کبود و سفید
۳۱ ابر تنک سایه کنان بر چمن	سایه نشین سر و درو با سمن
۶۵ خطمی اگر ساخت فتیله بیاغ	بر جگر لاله نهادند داغ
سرو بر افراخته قامت چو شمع	کرده صنوبر دل صد یار جمع
پنجه بر افراخته بر شاخ رز	بلکه ز حیرت شده انگشت گز
حیرت نیست که از چوب خشک	نافه کشا کشته چه سان بیدگ
بس که دل از زهد و ریاساده شد	خرقه زاهد گرو باده شد
۶۶ خوش دل آنکو بسه ماه بهار	بی گل و بی سبزه نگردد قرار
بادوسه همدرد و بتی چون چراغ	داد دل از عیش ستاند بیاغ
گاه بگلزار سراید سرود	گاه کندرقص برامشک رود

صفت کرم روی کردن خورشید منیر

برج بر برج گذر کردن او از سرطان

خسرو چارم فلک از غر و جاه	در سرطان چون کند آرامگاه
مهر شود شاد که رست از سخا	خاک شد آزاد ز طوفان آب
۶۶۵ ابر شد از اشک دما دم خلاص	صبح شد از گریه شب بنم خلاص
خلق که بودند گریزان ز باد	ز آمدن باد کنونند شاد

روز دل افروز بعمر دراز
رفت ز حد خشکی زهد هوا
داشت بنفشه حذر از تیغ مهر
گشت قوی در تن شاخ استخوان

۶۷۰

آب بگیلاس فزونی نمود
روش زخون زن شده گلنارگون
او چو بر افروخته رخ لعل وار
تا فته آروچه رخ از آفتاب
قیسی شیرین که پر آبت و نغز

۶۷۵

نوری و حلوینی اش از هر طرف
فی غلطم کزدل و جان برده رنگ
گل گل مهرست ز تابنده جام
شاهد تاک آمده خرم بیابان
غوره که ناپخته رسیده بکام

۶۸۰

شمع فلک روشنی از سر گرفت
نیفه گشامع موئینه پوش
سیمبران همچو مه آسمان
آب نشین عکس حریفان ز تاب
سرو صنوبر ز حرارت تاب
باد ز معموره بصحرا دوان
باد زن اندر کف آزادگان

۶۸۵

وام شب تیره همی داد باز
ماند گل از ساغر و برک از نوا
در سپر برک نهان کرد چهر
پختگی میوه صلا زد بخوان
نامیه آویخت ز شاخش فرود
کش فلک آویخت بسی سرنگون
گوش نهال آمده آویزه دار
در دهن خلق از آن گشته آب
لقمه حلواست بیادام مغز
مشتی وزهره بیرج شرف
جلوه کنان بر شجر سبز رنگ
تافته بر منظر زنگار فام
عقد زبرد بکفش چون چراغ
هست جوانی بتمنای خام
کار جهان رونق دیگر گرفت
آمده کتان خرواطلس فروش
غرق عرق یکتہ نیلی کتان
طرفه که بارخت نشسته در آب
بر لب جو پای نهاده در آب
در طلب سبزه و آب روان
بال بر آورده پری زادگان

دم بدم از تاب نشسته در آب	گوده سرخویش برهنه حباب
بر زده ساق آمده سوی چین	ساق سفیدان بلورین بدن
پای چو شمشاد نهاده در آب	برلب جو پای برهنه ز تاب
خوانده روان این غزل تو برود	آب زبان تر بنو آئین سرود

الغزل

یا آب بیای تو فتاده بتعلم	در آب تویی پای نهاده به تنعم
کار تو چو گل خنده و چو غنچه ^{تسبم}	چون شاخ گلی پای تو در آب ^{نست} رواست
چندان عجیبی نیست گزاید بتکلم	الکون که روان یافته آب از قدم تو
یعنی که رساندی بفلک پای تعظیم	عکس فلکست این بته پای تو در آب
بنگر که رساندی بکجا پای تحکم	پامال ستم کشت چون آب روانت
هیماهات کی این حال توان کرد تو هم	خواهم که شوم آب و بیای تو هم رخ
رحم آربعالش که بود جای ترحم	عبدی که پای پس تو چون آب روان شد

المثنوی

ز آتش کین کرد درخشانده مهر	چون باسد رفت فروزنده مهر
دامن کهسار گرفته چو باد	از تف خورشید حریفان بداد
سنگ سیه لعل بدخشان شده	کوه ز خورشید درخشان شده
سایه طلب خلق ز اسیب مهر	مهر بر افروخته از کینه مهر
سایه نشان داده ز خاکسترش	سوخته هر چیز ز خور پیکرش
دود بر آورده بچرخ کبود	خاک شده آتش و گردش چو دود
برده بهر روزنه سر آفتاب	در طلب سایه بصد پیچ و تاب
زان بحرارت چه شکست آمده	باد زن از بر سردست آمده

بلکه از آن گشته حرارت زیاد
 روی بتان تافته از آفتاب
 آب شد از تاب دُر آبدار
 جام پر آب از اثر آفتاب ۷۱۰
 ترک ختن از تفت مهر تموز
 شد عرق از روی بتان گرم خیز
 زد قطرات خوی هر گرم خوی
 در خور رخسار عرقناک یار
 حدت آتش شود افزون ز باد
 دل شده اندر بر عشاق آب
 چون عرق آمد ز بناگوش یار
 تافته چون جام زر آفتاب
 شد چو سیه چرده بت نیریز
 طرفه بود آتش سیما ب ریز
 دایره چون عقد گهر کورد روی
 این منزل به ز دُر آید بکار

الغزل

ای چهره بر افروخته از ساغر خورشید ۷۱۵
 رخسار عرقناک نهان کودی و شد
 از روی عرقناک برون آی که آید
 از تاب خیت تا شده خورشید عرقبار
 خورشید بی پای تو سر انداز و تو در شرم
 باروی عرقناک تو کستاخ بر آمد ۷۲۰
 عبدی و رخ چون ز رو چو لعل شکی
 از روی تو در آب عرق پیکر خورشید
 از حسرت دیدار تو دل در بر خورشید
 انجم بتماشای تو در منظر خورشید
 روشن شده پاکیزگی گوهر خورشید
 شد عرق گهر از عرق تفسر خورشید
 دیگر چکند آب گذشت از سر خورشید
 کی چهره فروزد بزرو زیور خورشید

المثنوی

عاشق عریان ز تفت آفتاب
 آن نه عرق بود ز آتش روان
 ریگ بخون خفته ز نقصان آب
 رود که از آب همین رنگ داشت ۷۲۵
 عرق عرق شد چو ز آتش کباب
 بود گدازان به تنش استخوان
 آب ته رود چو ماهی بتاب
 نم ز کدازندگی سنگ داشت

آب شده آتش سوزان زتاب
 چشمه پر آتش شده چون یک دان
 بط چو معلق زده در حوض آب
 ریگ ته جوشده آتش نشان
 ریگ ته جوشده مشتاق آب ^{۷۲}
 ریگ فروزان ته جو چون چراغ ^{۴۲}
 کشته عرق شوی بت گرم خو
 فوطه زنان دلبر نازک در آب
 زاب نمایان تن مه پیکران
 لنگ سیه بر تن همچون بلور ^{۷۳}
 کرده نهان سیمبران چوماه
 لنگ سیه ساق بتان داده بوس
 فوطه که چسپید بر اندام سیم
 لنگ سیه نیست بر اندام یار
 هندوی شبرنگ ز باغ امید ^{۷۴}
 آب شده شیرۀ جان در بدن
 دیده چو آن لطف تن آب زلال

همیشه همه عکس درختان در آب
 هیزم خشک آمده ماهی درین
 گشته چو در منقل آتش کباب
 جوی بعینه شده چون کهلشان
 آب برو سینه نهاده زتاب
 جوی چو ماهی شده زان سنگ داغ
 چشمه در آب و عرق از شرم او
 آب بر آتش زده مردم زتاب
 چون پری از شیشه افونگران
 هشته فرو دامن ظلمت بنور
 کوه بلورین ته ابر سیاه
 یافته پیوند بعاج آب نوس
 زان دل نظر گیان شد دونیم
 وان تن چون مرورش اندر کنار
 برده بدامن گل سرخ و سفید
 رسته بان شیرۀ نبات از چمن
 خوانده روان این غزل و صفحہ

الغزل

آن تن سیمین اگر آب در آید
 ای مه تابان اگر در آب نشینی
 آب زهر سو با اضطراب در آید
 آب روان در پی جواب در آید
 گرتو سوالی کنی ز معجز حسنت ^{۷۵}

طره پرتاب کرد در آب گشائی
 شکر که روی تو آتش است و نشاید
 ورنه کی از چون تو آفتاب عذای
 خواب ندارم بچشم تر که بشبها
 چشم من از آب پر خیال تو دروی ۷۵۰
 عبدی اگر غمبیا نه حرف تو گوید

زان بدل آب پیچ و تاب در آید
 کاتش سوزنده در نقاب در آید
 نور درین خانه خواب در آید
 ماه جمال تو بیحجاب در آید
 وه که در آنجا چگونه خواب در آید
 کی بتو در معرض خطاب در آید

المثنوی

زاتش دل جوش زنان بحر آب
 زاتش افروخته روی یار
 بادیه چین چو تنوری بتاب ۷۵۵
 موینه چون آتش افروخته
 چهره بر افروخته از تاب خور
 مهر بشب زیر زمین گرم کین
 بط بشب از بیضه نهادی در آب
 تافته چون تابه جهان در جهان
 کوه درخشنده چو تابان سپهر ۷۶۰
 آب چو مهر از تفت و گردان جاب
 ماه که از مهر پذیرفته رنگ
 چرخ بلوکب ز حرارت بتاب
 خلق زد دل شعله بر افروخته
 در طلب باد بصد آب و تاب ۷۶۵

جوش وی انگلیخته موج و حباب
 آینه افروخته خورشید وار
 آهوی مسکین شده در روی کباب
 روبه روسی ته آن سوخته
 شعله آتش شده پیش نظر
 تا به صفت تافته روی زمین
 بیضه بپختی ز تفت آفتاب
 گندم بریان شده ریگ روان
 چشمه فروزنده چو تابنده مهر
 بیضه پخته ز تفت آفتاب
 زوشده چون موم گدازنده سنگ
 غرق عرق گشته میان کباب
 در طلب باد جگر سوخته
 دم بدم این خواننده برسم خطا

الغزل

ای باد دل افروز شباهنگ سحرخیز
 برخیز کز افسردگی دل بعدا بیم
 دور از تو سمن خشک شد و کشت چمن زرد
 مغرور برهنای بی خویش است صنوبر
 از قامت آن سرو صنوبر قد دل‌بند
 خشکست دماغ چمن امروز که شد باد
 گر مشرب عبدیست و گو مذهب زاهد
 وی شام و سحر ز آمدنت آتش دل تیز
 در سینه ما ز آتش دل شعله برانگیز
 که در سمن آوینز گهی با چمن آمیز
 سرگرم چو شمع است بان قد دلاویز
 با او ز ته دل سخنی چند فرو ریز
 از شاخ سمن ریز و ز گل مشک ختن بیز
 لایق نبود جام می و خورقه پرهیز

المثنوی

مایل شب مردم سوزان روز
 شب که بر افروخته هر سوچو باغ
 چشم چو کوکب شب تیره دوز
 سوز ز یک کوکبشان بوده روز
 سوخته تنهای حریفان بداغ
 سیمبرانی بنکوبی تمام
 چون مه نو آمده بالای بام
 این غزل انداخته اندر میان
 مطرب خوش لهجه شیرین بیان

الغزل

هست از مه خسارتو اشب مرا مهتاب خوش
 اشب به بیداری خوشم زان رخ در آب و آتم
 وز غنچه سیراب تو بر لب شراب نار خوش
 تازان لب پیمان شکن پیمانه دادی بمن
 حیران آن حوری شوم وان نارین در خواب خوش
 شد غمزه ات مردم فکن تیر مژه لشکر شکن
 بگر بچو خویشتن از دل نخورم آب خوش
 عیبی شده قربان تو چون دیده در دوران تو
 داری بقصد قتل من جمع آمده اسباب خوش
 از چشم و از شرکان تو جلا خوش تصاب خوش

المثنوی

قله خور چون کند از جای خویش
 روز زند دامن خود بر کمر
 شدت گر ما فدا ندر زوال ۷۸۵
 میوه گرانی بود از شاخسار
 تاک شود طارم خضرا نمای
 خوشه برو دانه صافی صفات
 آمده هر دانه پر آب و تاب
 تخم ته دانه اش از عیب پاک ۷۹۰
 خوشه اولایق صد آفرین
 چشم رز ارشد ز بریدن پر آب
 سیب صفاهان ز لطافت پر آب
 از ذقنی کامده سیبش غلام
 طبع ز امرود گواهی صفات ۷۹۵
 باغ ز شفتالوی سرخ و سفید
 چون رخ زیباست برنگ و صفا
 تن که بود در تب از انجیری
 مرغ طبیعت پی تحصیل قوت
 طبع چو از پسته ستمکام جان ۸۰۰
 گرچه ز عناب شفا حاصلست
 نار که بود آمده درجی ز در
 نار قم و یزد پر از لعل ناب

مزرعه سنبله ما وای خویش
 شب زند از فوج دامنش سر
 حدتش آید بحد اعتدال
 خوان ز لطافت کشدش در کنار
 خوشه انگور ثریا نمای
 حب نباتت بساخ نبات
 شیشه پر شربت قند و گلاب
 مردمک چشم جهان بین تاک
 نیشکر از خرمن او خوشه چین
 آب وی انگیخته اکنون حباب
 شربت قندیت بمشک و گلاب
 به به بهی بود بر آورده نام
 مشربه دیده پر آب حیات
 داده ز رخساره خوبان نوید
 در مزه چون بوسه رغبت فر
 آلودی تبریز برد تب ز وی
 چشم سیه کرده بانجیر و توت
 برد کهر ریخت صدف بر کراز
 چون لب دلدار بخون مایل
 جای در اکنون شده از لعل پر
 دید نشان در دهن آورده آرد

کشته گهی بدر و زمانی هلال
 یا قدحی پر زنبات و گلاب
 ری بهشتی شده مشهور ازو
 شهید بهشتی بوی آمیخته
 شد بزبانها ز حلاوت مثل
 لیک نه چون خربزه مشهدت
 شیره جانست لبالب بجام
 خانه فروشند بیج خیار
 چون سخنم در صفت خربزه
 باغ پر از میوه بر آراستم
 با مزه انگنخم این داستان
 زانکه همه چیز پذیرد کمال
 روز فزون چون خط دلجویار

خربزه ماهیت براج کمال
 نیمه او کشتی پر قند ناب
 خربزه ری که دمد نور ازو
 زاب حیاقت بر انگیخته
 خربزه قم که ندارد بدل
 شهید اگر چه ز بهشت آمدت
 یافت دل از خربزه جام کام
 خلق پی خربزه بی اختیار
 خربزه شیرین بود و با مزه
 من که چنین فصل تر آراستم
 گرم چو این فصل بشیرین بیان
 هست مر این فصل بهین فصل سال
 روز بود کوتاه و شبهای تار

۸۰۵

۸۱۰

۸۱۵

۴۳۴

صفت فصل خزان انکه رود مهر منیر از ترا زو بسوی عقرب و سوی میزان

سوی ترازو بود اورا شتاب
 رنگ چمن میل بزردی کند
 راست بهم آمده از روی عدل
 جانب روزش سبک و شب گران

مهر چو از خوشه شود کامیاب
 آب و هوا روی بسری کند
 گشته شب و روز ترازوی عدل
 لیک شده روز دگر بعد از ان

۸۲۰

شاخ فشان آمده بادو بور
 خامی سیب ار همه از سادگیت
 گوی لطافت به مهین شیوه
 به که فور ریخت ز گلگون ورق
 یافته نارنج ز آثار صنع ۸۲۵
 هیات مجموعی او در نظر
 ریخته شفتالو و برگ از نهال
 آمده عناب بدکان صنع
 هست چو تعویذ بتان طراز
 برگ درخشنده الوان شاخ ۸۳
 همنفسان گفته بهم صبح و شام
 چند توان جانب زاهد گرفت
 رومه باکبک خرامان خرام
 مطرب خوش لهجه بوقت صبح

میوه بکلی شده از شاخ دور
 پختگی اش موجب افتادگیت
 سیب ربوده ست زهر میوه
 رفت چو خورشید فرو از شفق
 باطن معمور ز اسوار صنع
 داده زسی پاره قرآن خبر
 گشته چمن مجمع بدر و هلال
 تکمه مرجان گریبان صنع
 دوخته در اطلس کلگون نیاز
 جام فروزنده ایوان و کاخ
 خیز که داریم تمنای جام
 ترک می و نغمه و شاهد گرفت
 خور می چون خون کبوتر ز جام
 خوانده بلطف این منزل به ز روح

الغزل

وقت آن شد که جهان خوی از سر گیرد ۸۳۵
 ای خوشا وقت حریفی که در ایام خریف
 باد از آن ریخت فرو کشتی برگ از سر شاخ
 بجز از عکس تو در آینه کان نیز تویی
 یافتم در سر کویت دل گم گشته ولی
 خرده ها حال تو از عنبر سارا جوید ۸۴

از خزان کار جهان رونق دیگر گیرد
 با حریفان سوی باغ آید و ساغر گیرد
 که چمن کشتی پر باده احمر گیرد
 با تو خود را که تواند که برابر گیرد
 کیست کز کوی تو دلبر دل خود برگیرد
 نلته ها لعل تو بر قند مکرر گیرد

عبدی از چهره چون برگ خزان عیب نیست
ساحت بزم ترا گوهمه در زر گیرد

المثنوی

مهر برد چون زترازو سریر	منزل عقرب شودش دلپذیر
لطف هوا زنده کند مرده را	شوق فزاید دل افسرده را
باد خزان همچون نسیم بهار	برده ز دل گردد وز خاطر غبار
زاهد افسرده کند میل باغ	تا رودش خشکی زهد از دماغ
گر همه در خبث گشاید دهان	بحث می و جام کشد در میان
بر لبش از شوق خط و ذوق خال	نکته واللہ یحب الجمال
عارف از آنجا که شناسایی است	کار دلش معرفت افزایی است
دیده زهر باغ صفای دگر	خوانده زهر برگ نوای دگر
آنکه براید ز نفسها بخار	طبع برون میدهد از دل غبار
وقت کسی خوش که بفصل خزان	از غم دنیا است گرفته کران
یافته در دیده عین الیقین	روشنی از صنع جهان آفرین
آب و هوا فیض ده از تحت و فوق	این منزل آنکیخته از روی ذوق

۸۴۵

۸۵۰

۴۳۰

الغزل

ای دل بگشا دیده که در دیده عرفان	هر برگ خزان دیده ز بانیت شناختن
هر چند که فارغ ز شنا نیست و لیکن	رمزی دوسه ز وفهم کند مرد سخن دان
کای عمر ترا فصل خزان آمده نزدیک	ناچیده ازین نخل یکی میوه عرفان
دامن کشتی از معجب و خرامی بتکبر	لیکن گذران عمر ز تو بر زده دامان
بیرون نرود خشکی زهد از زرد مات	چون بوی وجوبت رسد از عالم امکان
غافل دل افتاده دوان در پی جانی	هش دار که دل گم نکنی در طلب جان

۸۵۵

۸۶۰. صدی بگریبان فاسرکش و تن زن . تاچندھی درد سر خلق ز افغان

المثنوی

کشته ز اوراق خزان نقش گیر	صحن چمن کامده فرش حریر
آمده همواره بهم برک و بوم	ز آمدن باد مسترت لزوم
شاخچه اصل خطای عیان	ز آمدن برک بر آب روان
ابر و خطای بی بهم آمیخته	برگ که بر آب فرو ریخته
ابر شده آن یک و نیلوفر این	شاخ رزو برگ وی اندر زمین
شعله آتش شد و شاخس چو دود	برگ که از شاخ رز آمد فرود
چون گل ز ربفت بدیای سبز	برگ خزان ریخته بر جای سبز
تکمه زر بهر گریبان جوی	ریخته از برگ خزان سوئی
نطح چمن کرد پر از اشرفی	یافت هوا دستگه صیرفی
فروش ز سنگ یرقان یافته	باغ ز اوراق خزان یافته
هست چو تمغای طلا بر حریر	برگ خزان بر چمن دلپذیر
از می عشرت همه مستان شده	سرو قدان مایل بستان شده
کرده همه وعده به بستان و باغ	باقد چون شمع و رخ چون چراغ
گاه بایما و زمانی صریح	گفته بهم لاله رخان صبیح
شعله آتش زده برگ رزان	خیز که در باغ ز باد خزان
همچو گل آشوب گلستان شده	هر صنمی مایل بستان شده
کشته چمن پر گل و پر یاسمن	هر طرف از دلبر نازک بدن
چون زحنا دست نگارین یار	شوق فزا برگ خزان بر چنار
گاه شده سرخ و گهی زرد رنگ	برگ خزان در بر خویان شنگ

۸۸۰ شاخ خزان بر سرشان جلوه کن
 زیر قدم برگ خزان خوار و زار
 برگ که در دست پری زاده است
 هر یک ازان برگ برون از خجل
 همچو تذرو آمده بر سر و بن
 چون دل عاشق شده پامال یار
 نمرقه بخون دیده آزاده ایست
 رقعہ شعریست بران این غزل

الغزل

۸۸۵ خزان رسید و بتا ز راهوی بتانست
 غنیمتست خزان رو بی باغ کن زاهد
 درون باغ دراکزدخت سیب و انار
 بهر طرف نگری اشک و آه عشاقست
 بفکر خویش گرفتار مانده زاهد شهر
 ز گل بهار و خزان کی چمن شود خالی
 بیا که باغ ز روی بتان گلستانست
 که چون تو نیک نکه میکنی زمستانست
 هزار سیب ز نخلدان و نارستانست
 بهر کجا گذری های و هیستانست
 کسی که از خودی خویشتن نیست
 در آن دیار که عبدی هزار دستانت

المتنوی

۸۹۰ هر طرف از کلبه تاریک و تنگ
 بانفسی سرد چو باد وزان
 ۴۴ پاره دل ریخته از چشم تر
 جانب هر نخل که کرده گذر
 ۸۹۵ برگ خزان دیده چو بر روی گل
 در چمن ار وصل گلی داده دست
 دیده زهر برگ فروزان بی باغ
 ورنبود وصل گلی روزیش
 هر یکیش از برگ خزان در نظر
 رفته برون عاشق شوریده رنگ
 روی نهاده بچمن چون خزان
 هر یک ازان برگ خزان در نظر
 لاله رخی آمده اش در نظر
 تازه شده عهد قدیمش بدل
 گشته چو بلبل ز می شوق مست
 پنبه پر مرهم رنگین بد باغ
 هست خزان موجب دلسوزیش
 هست چو پیکان بخون گشته تر

عاشق افتاده چو برگ خزان
 ۹۰۰ بر رخ چون برگ خزان خواروزار
 زاتش دل کرده زبانه میان
 کرده بخون این غزل تو نگار

الغزل

ایام خزان جوش زند خون ز درونم
 ۹۰۵ شد رام بافسانه و فزون من آفاق
 گرموس طوفان جنون فصل بهایت
 تا چند چو اوراق خزان یافته از نخل
 هرکس رخ چون برگ خزان دیده من دید
 مضمون درون یافت ز عنوان بروم
 فریاد که در پیش تو نگرفت نسوم
 چون کم نشود هیچ غم روز فروم
 چون نخل خزان دیده کند غرقه بخونم
 در فصل خزان مهر چه افروزد جنونم
 محروم ز وصل تو کند بخت نگویم
 مضمون درون یافت ز عنوان بروم
 فریاد که در پیش تو نگرفت نسوم
 چون کم نشود هیچ غم روز فروم

المثنوی

باد خزان میل ستم در دماغ
 ۹۱۰ نخل چه با باد در آمیخته
 بلبل نو مید بر آرد نوا
 نخل پی عریبه بر پا ستاد
 نخل که آزاد شد از بار برگ
 شاخ بوندی علم افراخته
 گرچه خزان هست چو روشن چرخ
 فصل خزان یاد دهد ز انقطاع
 ۹۱۵ صبح ز سرما صنم خاوری
 باغ ز سرما شود آشفته حال
 نخل ندانم چه شنید از صبا
 چشم کند سرخ بیغمای باغ
 کز چه جهت گشت دگرگون هوا
 دین همه از برگ فرو ریخته
 برگ بیایش بشفاعت قتاد
 بهر چه انداخت بی کار برگ
 دلق مرقع ز بر انداخته
 لیک چرا غیبت که سوزد بداغ
 چون بشب وصل حدیث وداع
 دیر کند میل جهان داوری
 بی سرو برگ از حرکات شمال
 کامد ازین گونه برون از قبا

چون ز تقاضای صرف زمان
 بر سر کین مهر کمان کرده زه
 ۹۲ کوه ز سرما شده مویش درشت
 آمده مهتاب خنک برف وار
 ماه ته هاله شده ناصبور
 موی شده جانوران را دشت
 سردی شب بسته ره شب روان
 ۹۳ شام بدامن شده آتش فروز
 روی هوا تیره ز دود سحاب
 ز ابر و دخان تیره چنان روز نیز
 بس که برون رفته ز لبها بخار
 هر شب و روز از اثر ماه و سال
 ۹۴ عاشق بیچاره ز شب تا بروز
 منتظران را ز درازی شب
 شب همه شب عاشق پر پیچ و تاب
 طالب روز است و ز شب در تغییر

خسرو انجم رود اندر کمان
 آورد از ابر در ابرو گره
 گیرد از ان تخته ابلق به پشت
 صبح ز شب نم بچمن برف بار
 دوخته بر گود گریبان سمور
 یا همه موئینه گرفته به پشت
 روز با رامکه شب روان
 تا بسحر اخگر وانگشت سوز
 چشم فلک ریخته زان دود آب
 کز شب تاریک ندارد تمیز
 آینه چرخ گرفته غبار
 چون شب هجران شد و روز وصال
 ز آتش دل اخگر انجم فروز
 ز آرزوی روز رسد جان بلب
 در طلب روز و ز شب در غنا
 ورد زبان این غزل بی نظیر

الغزل

آه از آن شب که امید سحری نیست درو
 ۹۳۵ نامه هجر بود چون شب غم دور و دراز
 ۴۴ دل تنگ چه شکافی چو یقین میدانی
 خون خورد هر که نهد روی بویرانه ما

وز سفیدی سحر که اثری نیست درو
 مکشایش که ز شادی اثری نیست درو
 که بجز مهر تو مهر دیگری نیست درو
 چه توان کرد جز این ما حاضر نیست درو

عبدی از ناله فروماند قدم نه بسراش
کامشب از نوحه غم درد سرکینیت در

صفت فصل زمستان که کند طایر مهر

گذر از جدی سوی دلو و به برج پس از آن

مهر چو در جدی شود چله کیر	گوشه بگیرد ز کمان همچو تیر
۹۴. چله دی کرده در ابرو گره	از پی آزار کمان کرده زه
شاهد شب کیسوی خود تا قته	کوتهی از تا فتگی یافته
شب که زده زلف معنبر گره	شب بشب افزوده گره بر گره
هر چه کشاید گره زلف بیش	روز کشاید گره از زلف خویش
مهر فلک آمده چله نشین	داشته در خلوت دی اربعین
۹۴۵ آمده از ابر هوا تیره رنگ	کشته جهان خانه تاریک و تنگ
آه فلک سیر دل بیقرار	گر چه کند در جگر سنگ کار
تا نزند دست بد امان ابر	بر نزند سر ز گریبان ابر
هر سر روز آینه دار سحر	فرجه نیابد که شود جلوه گر
دیزند صبح زبان در نفس	کش بود از ابر گره در نفس
۹۵۰ تان شود باد سحر پرده در	صبح نیارد زن از پرده سر
صبح صبیح از ته ابر سیاه	چون زخم زلف عذار چوماه
از دهن اختر گیتی فروز	نامده بیرون نفسی سینه سوز
عطسه صبحش گره اندر دماغ	سرفه شامش دم سرد چراغ
ابر کف انداز چو زنگی مست	در کمر کوه در آورده دست
۹۵۵ برف نشان ابر سیاه روزگار	طرفه بود عنبر کافور بار
ابر سیاه برف برانگیخته	نور و دخانی بهم آمیخته

ابر بدامان زمین برف ریز
 از یخ و از برف بهر دشت و در
 سبزه بر افتاد ز روی زمین
 ۹۱. از پی آرام بچشم رهی
 باغ ز برف آمده دریا نشان
 شاخ ز برف آمده در زیر بار
 عاشق شوریده شد از برف شاد
 روزن عشاق بشب در خروش
 ۹۱۵ مهر نهان گشته چومه در محاق
 باد ز برف آمده وقت صبح
 از دمه هر دم ببدن صد فتور
 از دمه بندد نفس آدمی
 بسته مسامات زمین هر طرف
 ۹۲. جوی چو شمشیر ز یخ سخت رو
 چشمه چو آئینه نشسته ز جو
 بحر ز یخ همچو محیط سپهر
 بر سر یخ شیخ زد دریا گذار
 بستن یخ آفت بر ناو پیر
 ۹۲۵ شام و سحر با نظر اشکبار
 ریخته گر آب و گر خون ز چشم
 سایه نشینان همه خورشید خواه

آمده غربال فلک آرد بیز
 بر شده چون بحر و شده بحر بر
 برف شدش از خنکی جانشین
 کنبد گل خیمه شاهنشهی
 شاخ درختان خس و خاشاک آن
 چون ز شکوفه بهوای بهار
 کان نمکش کرد جراحت زیاد
 پنبه نه از برف دمادم بگوش
 چشم جهان گشته سفید از فراق
 رنده طبع آمد و سوهان روح
 پوست ز رو برده و از دیده نور
 مردم چشم او فتد از مردمی
 نامیه را شد حرکت بر طرف
 ریگ نمایان شده جوهر در رو
 شیر چو روبه شده پشمینه پوش
 لیک نیفتاده بجنبش چومهر
 کرده و کرده ز کرامت شمار
 آرزوی آب گره در ضمیر
 عاشق و مست لب و دندان یار
 لعل و کهر آمده بیرون ز چشم
 چشم بان ساخته سرخ و سیاه

آینه رویان همه خورشیدینوی	نافه فکن هر طرف از مهر روی
آینه چهره فرخنده فال	کشته ز گلگونه خورشیدال
۹۸۰ چهره خورشید نخند در شرم	تا نمایند با و روی گرم
۴۵ دلبر نازک بهزار آب و تاب	لرزه کنان بر سرا و آفتاب
بر سر بامی که شده جلوه گر	مهر سرا پاش گرفته بزر
سایه صفت عاشق غلطان بجا	خوانده روان این غزل سوزناک

الغزل

ای فلک داده نور از روی همچو آفتاب	صبح و شام از سو ریوت نغمه در خون آفتاب
۹۸۵ اگر چو خلخال صبح جاته دامان دیش	حاش لله گر نماید میل بیرون آفتاب
خواندی از خیل غلامانش مگر امروز باز	کاینچنین بنشسته بر تخت همایون آفتاب
چون غلامت طوق زردار بگرد ماه تو	از برایت طشت ز آرد بگرد آفتاب
یارب ای لیلی صفت صبح آبر بالای کوه	یا کف اندازست از عشقت چو میخون آفتاب
خلق گریان بر سر مبدی بگناه نزع لیک	آب در چشم آورد از جمله افزون آفتاب

المثنوی

۹۹۰ چون شود از ابر هوا تلخ کام	طبع کند میل می لعل فام
مایل آتش صنم آذری	چهره بر افروخته در دلبری
منقل پر آتش عنبر شمیم	چون طبقی گل ز ریاض نعیم
ریخته صاحب گرمی سرخ رو	خومن یا قوت بدامن فرو
پردل روئین تن اقلیم سوز	نخست نشین خسرو مجلس فروز
۹۹۵ ساخته حوضیست پر آتش مدام	باعث آواز نی و دور جام
بزم نشین سیمتی سرخ رو	مجلسیانرا همه رخ سوی او

لاله رخى چهره بمردم نماى
 سوخته جان عاشق دلخته
 گاه دل از دست نگارش كباب
 گاه ز سيب ذقنى دیده تر
 بوى خوشش برده ز آفاق تاب
 سوى بخارى همه كس رانست
 كرده زهر سوى همه راستان
 خانگيى پرده نشين صبح وشام
 كرده نهان دود دل از همدان
 گوشه نشين زاهد روشن ضمير
 جام گر از شيشه فروزد مدام
 چون خم كنج آمده هرجا تنور
 برده لب او ز درونها قرار
 ۱۰۰۵ بوده درو ساق بتانرا قرار
 گرم نفس اهل دلى پرده پوش
 تافته مانند درونهای زار
 ز آتش افروخته افروخته
 چهره هر زهره جبين در نظر
 گل شكند ز آب و بود زين طرب
 ۱۰۱۵ مطرب خوش لهجه مجلس فروز

سلسله زلف فكنده بپاي
 مانده بزنجير جنون بسته
 گريه كنان از غم و نالان ز تاب
 ريخته درسوز سرشگ از نظر
 مجمره چرخ ازو عطر ياب
 مايل آتكدده هردين پرست
 روى توجه سوى آن آستان
 گرچه برون كوده گهي سرز بام
 ليك نپوشيده ز نا محومان
 طالب او آمده برنا و پير
 اوست فروزنده ز آتش چو جام
 كنج ازو يافته اهل حضور
 همچولب حوض بفصل بهار
 بوته سيم آمده از ساق يار
 چون خم مي ليك نشسته ز شوق
 ز آتش عشق صنم گلغزار
 شمع رخ يار و جهان سوخته
 كشته ز خورشيد فروزنده تر
 گل كه ز آتش شكند اين عجب
 اين غزل انگيخته از روى سوز

الغزل

ای خت از تاب آتش موج نور انگیخته
 غیر زلف و خالت از ظلمت ندیده کس نشان
 ۴۵۳ منعلی چون حوض کوثر منرلی همچو بهشت
 شعله ها از دیده اهل حضور انگیخته
 در چنین منزل که پنداری ز نور انگیخته
 دلبری کو غیرت از غلمان و حور انگیخته
 هست همچون دودکش سبب بخور انگیخته
 دور گردون باز طوفان از تور انگیخته
 آه آتش بن که از نزدیک دور انگیخته
 ۱۰۲۰ خط مشکنت که سر بر کرده از طرف ذقن
 موج زد سیل سترگم از درون سوی برون
 سوخت عبدی ز آتش آهت زمین و آسمان

المثنوی

روح زحام بود فیض یاب
 هست بهشتی که برد دل ز جای
 ۱۰۲۵ میل بهشت از بودت در سرشت
 کاینه طبع از آن دیده تاب
 طرفه بهشتیت ز آتش بیای
 جوی زحام بدنیآ بهشت
 عالم دیگر زدو عالم برون
 پاک شده هر که در و کرده جای
 یا چورخ دلبر با آب و تاب
 داده هوایش بتن از جان خبر
 عاشق و معشوق بهم سازگار
 گاه ز سر بر شده خاطر فریب
 یافته از برگ و شکوفه نثار
 عاشق و معشوق بهم همنشین
 کنج نهان کرده درو آشکار
 دسته در و صد گل و صدیاسمن
 ۱۰۳۰ آتش و آب آمده با هم بکار
 گاه ز فروش یرقان دیده زیب
 چون چمنی کو بخزان و بهار
 با یرقان مرمر صافی قرین
 سیمبران در نظر اشکبار
 صفه مرمر چو بلورین چمن ۱۰۳۵

فوش بدو سوده بدنهای سیم
بر سر مرمر تن با آب و تاب
بر پیرقان سوده تن دلپذیر
سوده بهر مرمر تن چون آفتاب
مانده از آنروی بکل پای سنگ
اختر زهد او قد اندر و بال
زاهد دل داده بمستی ز دست
محوشده زاهد و غرق نظر
ز آنچه بگفتار توان لب کشاد

چون صدف صافی و در تیمم
گشته چو بر صفحه صبح آفتاب
چون بشفق جلوه مهر منیر
مهر صافی شده از ذوق آب
کان بدن آورده در آغوش تنگ
زاهد افسرده در آید بحال
رقه زگرما به برون بت پست
تا نگرود آب گذشته ز سر
نامده جز این فزولش هیچ یاد

الغزل

ای فوق عرق از رخ زیبای تو حام
دود از سر حام بر آید ز تف دل
بهر چه کند جای بجا کتر گلخن
تو جامه برون آری و هر سو نظر مهر
گشته چو ترا دیده سرا پای برهنه
تو بی سرو پا مایل حام و خزینه
عبدی مگر امروز زبان بند تو شد قیل

پر کنج روان گشته ز سیمای تو حام
در آرزوی آنکه شود جای تو حام
دیوانه اگر نیست ز سودای تو حام
از جام گشاید بتاشای تو حام
حیران سرا پای دل آری تو حام
پر داخته از بهر سرو پای تو حام
ورنه بچه آسود ز غوغای تو حام

راه سخن یافت چو اهل نظر

زد غزل دیگرش از طبع سر

ایضاً

الا ای آیتی از سوره نور

شده حام از توبیت معمور

تنت نور است و بر بالای مرم
 بود گل را ز بویت پای در گل ۱۰۵۵
 معبر طره خود تا کشادی
 سپند از مردم چشم رقیبان
 تو در حمام با رخسار تابان

چو بنشین بود نور علی نور
 بود گل را ز کیسویت بسر شور
 نهفتی روز در شبهای دیجور
 بسوزان تا شوی از چشم بد دور
 بگلخن عبدی بی تاب رنجور

المثنوی

شدت سرما ز نهایت بری
 ریخته از چهره خورشید خون ۱۰۶۰
 زاهد اگر دم زند از ذکر ماد
 چهره خورشید ز سرما زبون
 دیده مه آمده خالی ز نور
 گرم کنان پنجه حریفان بدم
 داده برودت بدرون پیچ و تاب ۱۰۶۵
 از دهن چشمه برون رفته دود
 گاه بیان بسته سخن دردها
 عاشق دیوانه بر سرما زبون
 طفل ز سرما گر هوش در نفس
 مانده ز یخ خم شده پیران براه ۱۰۷۰
 برف که انداخت در آفاق سوز
 شیر که میکرد ز آتش گریز
 چله دی راست کمان زوردار

مهر شده پرده نشین چون پری
 کرده چو از روزن مشرق برون
 لرزه فتنه در ته دوزخ بعاد
 صبحدمان آمده چون طاس خون
 پنجه مهر از حرکت مانده دور
 غنچه بان دم نکشاید ز هم
 سرو سهری غنچه شده گاه خواب
 روی هوا گشته ز سرما کبود
 جای سخن ریخته در نلکه دان
 خفته بغاکتر گلخن درون
 بسته زبان کرده فغان چون جرس
 همچو مه کاسته در صبحگاه
 دام ره آمد پی آهو و گور
 جانب آتش بودش مزم تیز
 عاجز از ان بهمن و اسفندیار

قافیه سنجان بسخن درفشان
این غزل انداخته اندر میان

الغزل

دارد کمان بچله دی و ناوک افکن است
ناوک فکن نسیم صبا از کمان ابر
فصل خزان گذشت که ذکرش بخیر باد
از آب منجمد به آن آتش روان
رازنهان کند بیکی جوعه آشکار
عبدی بیار باده که بایکدگر خویم

بیرون مرو ز خانه که خونت بگردن است
ز آب و حباب جوی همه خود و جوشن است
ساقی بیا که فصل دی و ماه بهمن است
کزوی درون تیره بیک شعله روشن است
زاهد ازین سبب بی نابوشن است
گر محتسب ستیزه کند مدهد برین است

المثنوی

چون رود از جدی بدلو آفتاب
گردد ازین ماه که شد کرده یاد
بس که نمانده ز حرارت نشان
آهن افسرده چو یخ در بدر
گشته ز کام آهن و زان بردوام
آتش سوزنده شده بی اثر
پنبه چو برف آمده با آب تاب
پنبه بود ز آتش سوزان سلیم
تن که با آتش شده همداستان
آتش از انگلونه ز گرمیت فرد
تیغ زبان از نفس سرد کند
بس که سخن بسته یخ اندر دهان

از قدمش دلو شود کامیاب
شدت سرما بهراتب زیاد
بسته یخ از گفتن آتش زبان
از پی آتش زده بر سنگ سر
ریخته در عطسه اش آتش ز کام
پنبه نمی یابد از آتش ضرر
آتش افسرده از در عذاب
آتش از او کرده چو از برف بیم
سوخته و گرم نگشته از آن
کامده چون آتش تصویر سرد
مرده چراغ بصرا از باد تند
حرف توان خواند ز روی زبان

شمع شود گرچه آتش قرین
 دیده اگر اشک تر انگیخته
 ۱۰۹۵ از دمه و برف بمبصر بصر
 باد خنک چون سخنان رقیب
 تا شده ملحق بهم اندر نگاه
 حوت چو از مهر شود تازه روی
 روی بنرمی کند آب و هوا
 ۱۱۰۰ چون نفس باد نباشد خنک
 جمره برار و دم افسرده را
 آب شود یخ بلب جویبار
 پردگی سبزه شود پرده در
 باغ پر از نغمه صوفان مست
 ۱۱۰۵ خلق برون رفته ز کاشانها
 داده بهم دست حریفان مست
 مطرب خوش لهجه سراپد سرود

دست برون ناورد از آستین
 ریزه الماس فرو ریخته
 بد رود از بس که در آید بسر
 قاتل مردم چو فراق حبیب
 نورد و چشم از سبب سد راه
 آب ز جو رفته در آید بجوی
 میل بگر می کند آب و هوا
 ابر کند پنبه پوشش تنگ
 لطف هوا زنده کند مرده را
 باد دهد مژده ز فصل بهار
 سایه برفش چو شود کم ز سر
 زمزمه مرغ بر ددل زد دست
 مایل صحرا شده از خانها
 رفته سوی دشت ز دیوار بست
 این غزل تازه بخواند برود

الغزل

ساقی بیا که سبزه نوید بهار داد
 بهر نشاط کم شده دل دارو بد
 ۱۱۱۰ می ده که باز عده عیش طرب رسید
 دل را بدست داشته بودم نگاه لیک
 میرم برای آنکه زمن برد اختیار

جان را نشان عیش بخت غبار داد
 باد صبا نشان بلب جویبار داد
 یکچند روزگار اگر انتظار داد
 باد از کفم ربود و بدست نگار داد
 از بهر قتل من برقیب اختیار داد

از طره تو بر دهنیم صبا قرار
عبدی به بیقراری از انرو قرارداد

صفت آتش سوزنده خورشید شعاع که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان

نه کره راداد بدینسان وجود	مّم نواله چو بملک شهود
کش خرد آبای جهان نام کرد	درته آن نه کره لاجورد
هریک از انرا کره استوار	صنح وی انگلیخت عناصر چهار
آمده نسبت بحمان امهات	چار گهر فیض رسان برجهات
روشن ازان آینه نه سپهر	اول آن آتش خورشید چهر
نقطه اول زخط امهات	جوهر فرد صدف کاینات
رکن نخستین شده ازچار رکن	خانه اول شده ازچار سکن
نقطه اول ز طریق حساب	رمل خرد راست بلوح صواب
بلکه فلک بیضه واو زرده اش	پردگی کوی فلک پرده اش
در فلک از گرم روی کرده جای	برق عنان گرم روی باد پای
اوست بران هر سه مقدم نشین	شد سه رفیق دگر اورا قرین
سوده بر افلاک کلاه سری	بر همه اورا صفت برتری
وی زخم و نم زوی اندر گریز	نم بوی و وی بنم اندر ستیز
میشود او کشته بشمشیر آب	آب ز همسایگی او بتاب
خاک از ولعل بدخشان شده	سنگ ازو شیشه بخشان شده
یافته از تابش او خاک تاب	خاسته از باد و نشسته بآب
هست به قیمت کم و نباید بدست	طرفه حیرری که همه جای هست ۱۱

چهره فروزنده پری پیکری
 پاکی و پاکیزگی در نسب
 طفل صفت از شکم سنگ خود
 با خورشش روز و شب آید بسر
 گرچه تمی نیست زمانی ز تان ۱۱۳۵
 گاه بفرموده سلام است و بود
 که ز غضب صخره صما فروز
 داده کهی از شجر سبز نار
 گاه شده فاکه چوب خشک
 هیچکس از گلشن او گل نچید ۱۱۴
 فرق وی از لعل نکرده کلیم
 سرکش بالا دو گردن فراز
 زیستن و مردن او در دمی
 شوخ و صنوبر قد و پاکیزه روت
 ترک پر چهره گلگون عذار ۱۱۴۵
 قلب شتا گرم کند وینش خوست
 با غم دل مخ بهوا داریش
 قاری روشن دل تنزلی خوان
 همچو گل از چوب شگفته چو باد
 چون گل نارست بمشعل درون ۱۱۵۰
 آمده گوگرد بیستان او

هر طرف از شعله او شه پری
 با ادب از خوردن چوب ادب
 زاد و کلان گشت و در آخر بهرد
 مردنش از گرسنگی بیشتر
 طرفه که هرگز نکند میل آب
 بهر خلیل است گل سرخ و زرد
 در ته دوزخ تن نهرود سوز
 برگ خزان کرده عیان در بهار
 حار و یابس بطبیعت چو مشک
 کونه سرانگشت بدن دان گزید
 دست درو کرده و نا کرده نیم
 در نسب از آهن و آهن گذار
 سوخته از وی بدی عالمی
 هر چه از و خاست بصورت چو است
 شوخ سیه چرده هندی تبار
 طرفه که خود قلب شتا نام است
 همیشه دوزخ ز پرستایش
 خوانده بهم سوره نور و دخان
 از گل و از شاح گل آرد بیاد
 دانه نارست بمقل درون
 چیده بنفشه ز گلستان او

زو بهنر آمده کبریت فرد
 پیشه اش از باد رخ افروختن
 عاشق مجروح که سر تا باپاش
 بر تن مجروح ز خاکسترش ۱۱۵
 هست تب محرقش اندر بدن
 آمده چون مشک ز نافه برون
 غرقه بخون زاده ز مشک تبار
 سرخی انگشت و سیاهیش است
 ۱۱۶ لطفه بود این که شود بی خلیل
 خون که شدش مشک نباشد
 آنکه دگر خون شده این بولجی
 هر یک از اخگر صنی تازه رو
 سوخته پخته کن کارها
 ۱۱۷ کار گزار بیت که در هر محل
 روشنی خانه مردم ازو
 ذایقه را طعمه مهیا ازو
 چهره فروزنده شمع و چراغ
 هر که نشانیش برسم لغز

اللغز

۱۱۸ چه مرغست آنکه زاد از بیضه سنگ
 کسی گر بیضه بیرون یافت اورا

چون قلم موست برو لاجورد
 شیوه او ساختن و سوختن
 دست بهم داده همه داغهاش
 لمحه بلمحه نمک دیگرش
 پوستی انداخته هردم ز تن
 رفته دگر بار بنافه درون
 لیک بر آورده چو عنبر بهار
 چون سر انگشت نگار از حناست
 آن سیهی باز بسرخی بدل
 فحم شدش نام ز فم لعیب
 کامده از اخترش اخگر لقب
 صدر قم از غالیه کرده برو
 بوده باو گرمی بازارها
 کار جهانراست ازو معقد و حل
 اکثر اسباب تنعم ازو
 لامسه را مرک مغا جا ازو
 عالم ازو دیده فروغ فراغ
 یافت ازین قطعه شد انگشت گز

سوی شاخ درختان کرد پرواز
 درون پنبه پیچیدش بصدناز

تذرو آساگشاید بال رنگین
 ز آب ارمی برد در خود فرو سر
 ولی خفتد بزیر سینه باز
 ولیک از باد میگردد سرافراز

صفت شمع

سرو قدی چهره بر افروخته	بلکه ز پاتا بسر افروخته
جلوه گرمی کاکل زرین بسر	در نظر مردم صاحب نظر
زهرة جبینی که بهنگام شام	مهر برین راسته قایم مقام
چرب زبان ماه وشی خنده رو	مجلسیانرا همه رو سوی او
چون مه نوجلوه کنان وقت شام	تاسحرش جلوه چوماه تمام
تخت نشینی است که از باد سخت	می برد از تخت سوی خیمه خت
هست خطرناک ز باد وزان	بر سر او شعله چو برگ خزان
دیده مقراض پر از نور ازو	خوردۀ گل خورده چو زیور ازو
هست بمعنی ز کلیمش نشان	کرده عصا وید بیضا عیان
گر نه مسیحا ست ولی قوت کار	زنده کند هم چو خوری را هزار
کرده بسی طایر پروانه نام	همچو سلیمان بشرش از دحام
ز آتش سوزنده سیاوش وار	کرده ز پاکیش مکرر گذار
چون قلم موسی بآب طلا	کرده مطلا همه سقف سرا
گشته بمعنای او آشکار	روزنه در دل لیل از نهار
آمده چون نامه نم تو بتو	خاسته از سوز دل آتش برو
آمده با شعله بهنگام کار	نیزه و سر نیزه برو استوار
سوخته آتش عشقش بسر	مدت عمرش سر شب تاسحر
آتش اگر پا و سرش در گرفت	شب بشب آن سوختن از سر گرفت

۱۱۹۵ گرنه ز عشق آتش سوزان در دست
 بس که کند گریه ز شب تا سحر
 بس که سرشک آورد از سوز دل
 هر مرثه اشکی دگر انگلیخته
 ز آتش دل بر شده دوش بسر
 هر که بعالم طلبد زندگی
 طرفه که نقصان وی از زندگیست
 هر که بجان در طلب او شاد است

شمع

۱۲۰ آن چسبیت که شب بر آید از اوج حصار
 اطراف حصار او بود کنگره دار
 سروست که بر کرده سر از چشمه نوش
 نخسبیت که آورده گل نار بیار

تنت شمعدان

آن دایره که چون برانلیخت حکیم
 در مرکزش اسطوانه گشت مقیم
 سطحی است پذیرفته بیک خط تقسیم
 چون مه که ز انگشت بتی گشته دویم

مقراض

۱۲۰۵ دوش دیدم دو تن بیک عینک
 وه چه عینک که بود پروانه
 بود زنبور بهر خورده گل
 طرفه پیکی که ره بدست رود
 از گریباننش تا کمر که چاک
 کرم ابریشمت خوردهش برگ
 نامه ختم کرده دور و دراز
 جانب شمع کرده روی نیاز
 بر سر سرش از زمین پرواز
 سرش از پاکسی نداند باز
 از میان بند تا بدامن باز
 خورده از برگ خوردنش آواز

۱۲۱۰ همچو ماهی دهان چشم و دمش تیز رفتار در نشیب و فراز
 همچو آتش به پنبه می افتد کیست کین نکته را بداند باز

صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش جوهری فرد کز و جوهر جان یافت روان

ثانی ارکان عناصر هوست	آنکه از مرغ قدس بانواست
جوهر فردی است که از لطف ذات	آمده روح بدن کاینات
جوهری انگیخته از روح پاک	روشن از مملکت آب خاک
همدمی از روح چو نی باخبر	آمده بالطبع چومی گرم وتر
قابل اشکال ز عین تری	بوده برایش صفت بر تری
پیر جهان دیده آفاق گرد	دیده در آفاق بسی گرم و سرد
زاهد نورانی مالیحنا ب	پای نهاده ز کرامت پر اب
در حرکت آمده از وی جماد	یافته ز آب روان انجماد
در ته او خلق و از و بهره یاب	بلکه با وزنده چوماهی به آب
آنچه بر افتاده ز روی زمین	هم بزمان او شده اش جانشین
گرچه پر از اوست سرای وجود	لیک نهانست ز چشم شهود
طرفه هر فیست که آنجا که هست	دامنش از لطف نیاید بدست
زوست میان دو عدد رابطه	رابطه هردو بدین واسطه
خالی از وجا نتوان یافتن	مشکل از ولیک نشان یافتن
گرچه کند زو حرکتها ظهور	لیک بود دیدنش از دیده دور
خاسته کوهی ز هوا چون حساب	طرفه حسابست درش پر اب

کرده در آتش چو سمندر قرار
ز آتش و همسایگی او بتاب
محو هوا مانده ز برگ و نوا
خسته درون عاشق بیخورد و خواب
مینک صافیت پیش نظر
نقره محلول کز اکسیر مهر
از اثر روز منور شده
همچو دل افروز فضای ضمیر
اوست در اقلیم جهان شهریار
گاه بلطف از دم روح الهی
که بغضب خانه بر انداز عباد
باد صبارا دم عیسی ازو
پرده زنگاری گلها ربای
رقعه گلها بر یاحین رسان
کیسوی سنبل بلطافت کشای
باز کن کیسوی سنبل ز تاب
شانه زن طره سنبل بناز
انجمن آرای گل خنده ناک
از حرکاتش که بود دلگشا
برده سوی گل زریاحین درو
از حرکاتش سمن خنده ناک

از کره آب درون بیضه دار
دل بدرونش شده از تاب اب
آمده در آتش و آب از هوا
آمده از دیده کنارش پر آب
بهر تماشای جهان سربسبر
زر شده از صنعت گردان سپهر
وز شب تاریک معنبر شده
نور پذیر آمد و ظلمت پذیر
داشت برو تخت سلیمان همار
داده بموتی ز حیات آگهی
بلکه چو او داده هزاران بیاد
در نفسش شیوه احیاء ازو
زنگ ملال از دل بلبل زدای
بوی ریاحین ز بساتین رسان
برقع غنچه بظرافت ربای
دیده گشاینده نرگس ز خواب
همچو سر زلف بتان طراز
خومی افزای بساتین خاک
غنچه شکفت و بطرب زد صلا
خوانده ز اوراق نو آیین سرود
بس که کند خنده بغلطد بغاک

زوست سمن غنچه خندان کشا
 ۱۲۵۰ منصب فراشی بستان ازو
 درچمن از اوست بهارخزان
 که زده از صوب صبا پروبال
 که بگذر گاه دیور و خشوب
 ز آمدنش سبزه شده شاد کام
 ۱۲۵۵ صحن چمن رو بخزان و بهار
 آمده چون کرده هوای هیوب
 معرکه آرای هیوب ریاح
 از نفس صبح دم صدق زن
 محرم هر پرده که بی قیل و قال
 ۱۲۶۰ وهم بهر ثقبه که شد ره سپر
 که زخم زلف بتان خطای
 که بخم زلف بتان چوماه
 سرکش ازو زلف بت شوخ و شنگ
 هم نفس خلوتی بیکسان
 ۱۲۶۵ برقع ناز از رخ دلکش کشای
 جانب کنعان بود از مصر بوی
 بوده شب و روز بسیمین بران
 عاشق مهجور ز شب تا سحر
 که بخیالی بوی اندر کلام

وز لب خندان در نندان نمای
 رفتگی فروش گلستان ازو
 چیدن و برچیدن رنگین دکان
 که کرش شامل اهل شمال
 دست زنان آمده و پای کوب
 خاسته از جای پی احترام
 هست طربخانه سرو و چنار
 دست زنان این یک وان پای کوب
 مجمره گردان صباح و رواج
 زاخگر خورشعله کیتی فکن
 راه خیال آمده دروی محال
 اوست درون رفته ازو بیشتر
 غالیه بیز آمده و مشکسای
 رفته در آن یافته آرامگاه
 سرخوش ازو عاشق آشفته رنگ
 مژده معشوق بعاشق رسان
 کاکل دود از سر آتش ربای
 نرگس پزمرده کند تازه روی
 سوده رخ خود برخ دبران
 در رهش افتاده ز خود بیخبر
 جانب معشوق فرستد پیام

در شب هجران بطریق خطا
خوانده برو این غزل مستطاب

الغزل

ای صبا مسکینی بلبل سوی گلزار بر
حرفی از این قهری نالان بکوش کل بگوی
چون برد نام وفاداران نهانی از قیب
دین من عشق او جانیست گرد آلود غم
گوی گای خورشید رخ گل خود فرو می کند
از دم بارگران برداشت آه ای باد صبح
عبدی از نخل امید داشت بر سر بار خار

المثنوی

گرفتی دیرتر آید صبا
پیرهن جان کند از غم فنا
نایره شوق شود مشتعل
این غزل تازه برارد ز دل

الغزل

کو نسیم سحری کز ره دلبر خیزد
تا مرا خار ملال از ره دل بر خیزد
بهر طوف در او جان مرانیت
گرچه با باد رود لیک سبک تر خیزد
در دم آتشی از مهر مهی افروزد
هر سحر که که نسیم از ره خاور خیزد
تا ز آب مژده ام آتش جان نشیند
هر دم از کوی توام نغمه دیگر خیزد
آتش جان من از شعله جانسوز غمیت
عبدی از نظم تو شیرینی عالم بارد

المثنوی

دادش اگر باد صبا بوی یار
گویی اش آن باد زد آتش بخار

شوق فروخته برآید ز خواب دم زند از این غزل همچو آب

الغزل

باد صبا میرسد از کوی یار	میرسد از باد صبا بوی یار
یا ز صبا میرسد این بوی خوش	یا بود از حلقه گیسوی یار
این چه فنون بود که برین مید	صبحدم از نرگس جادوی یار
خوی من افتادگی راه مهر	در ره کین است تک و پوی یار
رابطه عشق بود واسطه	ورنه کجا خوی من خوی یار
در تن فرسوده عبیدی نسیم	نغمه جان میدمد از نسیم یار

صفت آب که از عین لطافت کوی در عروق همه امشیا شده چون روح روان

صبح چو دکان عناصر کشاد	آب سیوم ربع عناصر نهاد
پاکی از و پاکی هر خوب وزشت	پاکی و پاکیزگی اش در سرشت
تاب ده جوهر رخشان خاک	جوهر او پاکتر از جان پاک
یافته ز کوی زمین آب رو	شیشه صافیت عبیر اندرو
آمده بر خاک محیط از صفا	پیش نظر شیشه ساعت نما
آینه رو سیمبری خوش خرام	قطره زنان در طلبش خاص و عام
صورت مجموعی او از صفا	آمده آینه کیتی نما
صوفی صافی روش صوف پوش	که ز نوا صامت و که درخوش
در طلبش خلق بی پاکی روان	آمده چون وحی فروز آسمان
طبع روانش همه جا کرده دخل	بسته بصنعت ز گل و برگ نخل

آینه صاف بری از غبار
 ۱۰ سبجه بکف عارف رطب اللسان
 پاک روش سیمبری سایه سای
 در بدن خشک زمین نم ازو
 باد چو بر خاک شود فتنه بار
 در بدن خاک بود جان پاک
 ۱۱ اوست روان در بدن کاینات
 خرمی عالم خاکی ازو
 جوی ازو تیغ ممالک فروز
 ظاهر ازو انجمن ماه و مهر
 اوست منجم صفقی خورده دان
 ۱۲ جوی ازو چون کمر اهل جاه
 خرمی سخن گلستان ازوست
 لاله ازو دیده بکف جام مل
 نطفه ازو درجیم نخل باغ
 خنجر سوسن شده زو آبدار
 ۱۳ شاخ کیا تیغ ازو آخته
 در چمن از اوست شجر سخت پای
 سوسن ازو شمع دل افروز باغ
 در طلبش خضر بصحرا دوان
 یافته زو خضر بظلمت مراد

یافته زنگار بفصل بهار
 از دهن چشمه گشاده زبان
 چون رود او سایه بماند بجای
 خرمی خطه عالم ازو
 او چو در آید بنشاند غبار
 روشن ازو کشته شبستان خاک
 جاش چو جان در بدن کاینات
 دیده جهان صافی و پاکی ازو
 کشته او آتش اقلیم سوز
 هست رصدخانه گردان سپهر
 کشته برو حال کوکب میان
 قرص زر و سیم وی از مهر و ماه
 خورده بمشت گل بستان ازوست
 لعلی ته نقره ازو لوح گل
 نرگس و گل زوشده چشم و چراغ
 کیسوی سنبل شده زو تابدار
 زو علم سروسر افراخته
 آنکه زهر باد نجبد ز جای
 روغن ازو یافته گل در چراغ
 او شده چون نور بظلمت نهان
 کوست نهان هم چو بصیر در سواد

- ۱۳۲۵ یافته زو باغ نعیم آب رو
 یافته زو کوثر جنت نشان
 کشته میان دو عدد واسطه
 باد شد از صحبت او روح بخش
 زوست گریبان هوا کشته چاک
 ۱۳۳۳ کوه بتن چاک زنان از هواش
 زو جگر خاک شده درد ناک
 اوست فرازنده تخم و شجر
 گرچه بود زاتش و آبش خلل
 چرخ زنان آمده زان آسیا
 ۱۳۳۵ آمده فواره ازو شمع وار
 کشته ز فواره برخ اشک پاش
 دم بدم انگلیخته هر سو حباب
 کرده درو مهر زر خویش حل
 نقش نگاریست زهر معیب پاک
 ۱۳۴۰ فیض نباتات کما هی ازو
 عرش چو بر آب گرفته قوار
 سبعة ابحر زوی اندر کتاب
 قلزم و عهمن شد ازو نامدار
 شهره ازو بحر خزر بحر شام
 ۱۳۴۵ بحر مکو حیرت افلاک گوی
- خرمی روضه جنت ازو
 هست ازو رونق باغ جنان
 یافته باهریک ازان رابطه
 خاک پذیرفته ازان روح بخش
 زو چو سرافراخته ایوان خاک
 آب شده منفجر از چشمهاش
 اشک روان زان شده بر روی خاک
 مورد فا ضرب بعصاک الحجر
 لیک بانها بودش عقد و حل
 کوشده بارود ترنم سرا
 آب ازو شعله و قطره شرار
 بر رخس از اشک دمام خراش
 سرزده هر دم پی بازی ز آب
 دیده ازو باغ حلی و حلل
 یافته تذهیب ازو لوح خاک
 زندگی جمله چوماهی ازو
 هست برو هفت فلک رامدار
 مجمع بحرین ازو در حساب
 بحر معدن یافت ازو اشتهار
 زد دم ازو هند ازو یافت نام
 بلکه محیط کره خاک گوی

بس که بتنگ آمده زان بحر ظرف
 کند افلاک بیالای آب
 دیگ زمین بر حذر از جوش او
 موج و حبابش زده سر بر سپهر
 ۱۲۰ کشتی نوح است از و چرخ سا
 موسی و خضرند بدو در طواف
 همچو فلک صد صدفش در درون
 کشت صدف در ته او کامیاب
 گر مه و گر مهر بر آید ز اوج
 هست چو ارباب غنای نیاز
 ۱۳ ابر از او برده درم بی شمار
 طرفه که آن منعم صاحب کم
 لیک که از بخت سعادت اثر
 مردم آبی بتپش در شنا
 ۱۴ خلق بهجران وی اندر فغان
 گاه چو مجنون بلب آورده کف
 که بخرد باطنی از فیض پر
 گاه زند سوز گریبان خاک
 که ز رخ یار شود جلوه گر
 ۱۵ گریه کنان عاشق شوریده حال
 گاه دهد زین غزل دلپذیر

بادل پر هست فلک تنگ ظرف
 همچو حباب آمد و عکس حباب
 قبه چرخ آمده سرپوش او
 قطرستان زو صدف ماه و مهر
 ماهی یونس بتپش در شنا
 غرقه دران بحر صد البرز و قاف
 سر نبرد عقل کل از وی برون
 یافت در از تربیتش آب و تاب
 در ته او لرزه بر آرد ز موج
 خواهد از او ابر بسودا جهان
 باز نیآورده یکی از هزار
 هیچ از او باز نگیرد درم
 سیم دهد باز ستاند کهر
 همچو پری جلوه کنان در هوا
 خواسته او را بدعا ز آسمان
 قاعده عقل کند بر طرف
 چون عقلا ریخته از کام در
 گاه زند بر جگر سنگ چاک
 که زند از دیده عشاق سر
 دم بدم آرد غزلی در خیال
 جام غم انگیز به برنا و پیر

الغزل

چشم از کویه جاببیت برآب افتاده
 رخ رنگین تو از عین لطافت کوی
 گونه زلف تو در اندیشه خونریز نیست
 دیدم ام غرقه بخون مردش آن هندو ^{۱۳۷۰}
 هر طرف چشم تو تری است که مست از منی ^{آب}
 دلم از سینه روانست سوی منظر چشم
 عبدی این جان کنه کار که خورده ^{بهر}

هر طرف مردم از آن خانه خراب افتاده
 عکس گلزار جنانست در آب افتاده
 رشته جان من از چیت تاب افتاده
 که بدولب لعلت بشراب افتاده
 در گلستان عذارتو بخواب افتاده
 مگر از چهره مقصود نقاب افتاده
 در ته دوزخ جیمت بعداب افتاده

گاه کند این غزل پر ز آب خانه صبر و دل مردم خراب

ایضا

چشم من از آتش دل بی خست انگیزد آب ^{۱۳۷۵}
 خواب سیهوی مرا در تب ز پا افکند ^{دوش}
 شیشه دل بشود پر خون ز شوق لعل تو
 غبغب صافی چو بی سیم معلق از رخت
 بی تو با خاشاک مژگان بسته ام راه نظر
 گاه از خون جگر گاه از سواد چشم تر ^{۱۳۸۰}
 چشمه سار عمر عبدی در هراختک شد

جنوخ خود دیده آتش که او انگیزد آب
 چشم تر از مهربانی بر رخ من میزد آب
 با خیال روی تو از چشم تو میریزد آب
 می شوم حیران که از آتش چه سان آویزود
 هر چنان غریبالش از چشم تو می بیزد آب
 دم بدم بر چهره ام رنگی دگر آینه زد آب
 نیست چندان بی عجب گوازه او بگریزد آب

صفت کوی زمین کامده چارم عنصر

بهوایش شده اجرام فلک سرگردان

صنح چو ترکیب عناصر سرشت کوی زمین عنصر چارم نوشت

پاک نهادی که ز فرخندگیش
 جوهری از پاکی طینت نفیس
 مرکزش از پاکی طینت بذات ^{۱۳۸}
 جلوه کنان سبز خطی گل‌عذار
 خویشتن آراصنمی سنگدل
 خاسته از دامن اوسوسوی
 لاله رخ بر سر آزار خلق
 مادری از مهر محبت فزای ^{۱۳۹}
 پرورش زاده ز احسان او
 جلوه که جلوه گران شهود
 سجده که مردم ایزد پرست
 آب روانبخش سرا پای او
 مه زده از آینه داریش لاف ^{۱۴۰}
 هست یکی لوح غرایب نگار
 هست یکی صفحه آراسته
 صفحه اثبات وجود خدا
 شام و سحر زوست درین باگاه
 راحت جان و دل مردم درو ^{۱۴۱}
 مرکز نه دایره با صفا
 در دل او جای سهی قامتان
 خاسته ز لاله روی بتان

سجده کند چرخ پی بندگیش
 زاده او روح قدس را انیس
 آمده مغز کره کاینات
 خویشتن آرا بهوای بهار
 سبزه و گل مانده از و پا بگل
 هر طرفی سر و قدی لاله روی
 با دل سخت آمده خونخوا خلق
 در دل او زاده او کرده جای
 خفتن وی نیز بدامان او
 بلکه برو بوده بنای وجود
 مایل او آمده هر کس که هست
 سبزه چو موسته بر اعضای او
 گرد بگردش فلک اندر طواف
 یافته نقش از رقم کردگار
 نقش درو هر چه خود خواسته
 آینه ممکن واجب نما
 صندل پیشانی خورشید و ماه
 دیده صفت منزل مردم درو
 مردمک دیده آب و هوا
 زو قد رعنا ی سهی قامتان
 رسته از و سنبل موی بتان

بردل او بار قلاع و جبال
 هم ز نباتات بر آرد نفس ۱۴۰۵
 گوهر پاکی که ز روز نخست
 چون ذقن سیمبران سبزه خیز
 غنچه دهان دلبر سوسن زبان
 نایب آبت بهنگام کار
 دیده چو از عیب شود گوشه گیر ۱۴۱۰
 بر زبر خاک تلال و جبال
 نیست ولی در نظر عیب ناک
 فرش محمد پی حیوان از دست
 همچو بتی مشوه گر شوخ شنک
 فی غلطم عاشق آزاده ایست ۱۴۱۵
 دامن کهسار گرفته بداد
 خونخورد خونین دل رخساره زرد
 بار جهان بروی و وی بارکش
 سرو قدان خامسته از دامنش
 بارکشی با همه کس ساخته ۱۴۲۰
 بس که شدش فن سپر انداختن
 پادشهی بحر کف کان عین
 روی شناس آمده از مردمان
 یافته زادتاد بعالم قرار

اوز تحمل نپذیرد ملال
 هم بمعادن بودش دست رس
 نسبت آدم شده باوی درست
 باد بهاری ز خطش مشک بیز
 صانع خود را شده تسبیح خوان
 وقت تیمم برد از جان نبار
 در نظر مردم روشن ضمیر
 موج و حبابست بر آب زلال
 جز ورم و جوشش اعضای خاک
 روشنی دیده ایمان از دست
 گاه دلش ز آهن و گاهی ز سنگ
 بارکشی خسته افتاده ایست
 خاک بسرمیکند از کرد باد
 کرده تحمل بهمه گرم و سرد
 بوده شب و روز بان بارخوش
 سبز خطان جمع به پیرامنش
 پیش همه کس سپر انداخته
 قلعه توان بردل او ساختن
 باز روزیور شده خرگه نشین
 سرو از ویافته جان در جهان
 بر فلکش ورنه رسیدی نبار

در دل نه توی فلک جای او
گرفتدش سحر فلک دلربا
گشته محیطش فلک تو بتو
صاحب ستری که کنوز نهان
پاک درو نیست امانت نهاد
نادره فرشی بفلک تو امان
آب ز ستایی او بهره مند
کعبه از و قبله اعظم شده
باد بر افراخته از وی علم
همچو بر افروخته آتش بتاب
آب و هوا هر دو از او بهره مند
گشته عمارات از او چرخ ساری
از تن او طاق سرافراخته
گنبد عالی که از او شد بلند
هر یک از آن گنبد عالی بنای
هست جهانی ز صفا تا بناگ
یافته از قدر بر افلاک راه
چرخ سرافراز ز ایوان او
یافت ز ایوان فلک دستگاره
قبه قدرش چو بر افراخت سر
مثل خودی در همه عالم نیافت

دیده انجم بتماشای او
از چه پری وارشدش شیشه جا
پوست بود نه فلک و مغز او
داشته پوشیده بر اهل جهان
امن و امان را شده مهد و مهاد
مهد فراغت و مهاد امان
باد بفراشی او سر بلند
مردم چشم همه عالم شده
آتش از او خاسته و آب هم
خاسته از باد و نشست ز آب
ز آب و هوا هر دو شده سر بلند
کرده ازین در دل افلاک جای
مهد پی زاده او ساخته
غلغله در گنبد گردون فلکند
غنچه ای گلشن صنع خدای
طرفه حسابیست که خیزد ز خاک
خاصه ز ایوان شه دین پناه
فعلکی اش شهرت کیوان او
خاک درش بر سر افلاک راه
کرد بر اطراف و جوانب نظر
رفعت خود را ز فلک کم نیافت

لاجرم از کنگره عرش سای
 طره ایوان معلی مکان
 شرفه او غره ماه سرور
 شمسه او نور فکن برسپهر
 ۱۴۵۰ از شرف آنرا شرفات بلند
 جام وی از خلد گشاده دری
 شیشه الوانش بتا بنده جام
 دیده ز جامش اثری آفتاب
 پرتو خورشید بدیوار و در
 ۱۴۵۵ قبه قصرش زده سر با سپهر
 کنگر طاقش بفلک همزبان
 عکس پذیر آمده فروشش ز عرش
 شمسه او شمس صفت تا بناک
 منظر او فیض ده جان شده

دست بر آورد بحمد خدای
 میدهد از سدره و طوبی نشان
 طره او طره غلمان و حور
 خیره شد از ششعه اش چشم مهر
 کوته ازان حادثه هارا کمند
 داشته با عالم بالا سری
 نقش نها کشته ز دار السلام
 کاین همه در مملکت افکنده تا
 ساحت آن قصر گرفته بزر
 شرفه بامش شرف ماه و مهر
 طایر بامش بملک تو امان
 صورت عرشش شده ظاهر ز عرش
 در دل شب ذره بر آرد ز خاک
 این غزلش زینت ایوان شده

الغزل

۱۴۶۰ ای سوادى ز تو بهشت برین
 از بهشت برین بلطف بهی
 مہراز شمسہ تو روی شناس
 آسمان در پناه ایوانت
 بتو آسوده آدمی و ملک
 ۱۴۶۵ روشن از مردمی چو خانه چشم

در سواد تو جای حور العین
 خود گواهی دهد بهشت برین
 ماه را هیأت تو نقش نکین
 متحصن شده بحصن حصین
 بتو نازنده آسمان و زمین
 که مکانرا شرف بود بمکین

هم ملک رتبه هم فلک تزیین	مردمان از تو تو از مردم
چون ز ازهار خلد ماء معین	فرشت از سقف گشته عکس پذیر
فی غلط گفته ام که نیست چنین	نسخه چین نوشته بر فرشت
آب روی نگار خانه چین	ریخته پیش صفحه ات بر خاک
جا بجا روضه ات بهشت آئین	۱۱ هر طرف منظر ت سپهر آسا
هر که در کوی تست خاک نشین	سرچرا بر فلک فرود آرد
همچو عبدیت جاش علیین	هر که بر آستان تست مقیم

داستانیت در اوصاف موالید و نخت صفت آنچه شاهد شود از حاصل کان

موجد هر چیز که دارد وجود	عز و جل منزل آیات جود
نطفه زرد در رحم سنگ نه	سلک موالید بهم نظم ده
بر دل حیوان در عرفان گشای	۱۴۷ طفل نبات از شکم خاک زای
ز دست درین حجره خواب و خیال	حکمت او حکمت دور از زوال
نطفه گشای از کمر ماه و مهر	در رحم کان حرکات سپهر
فرقه بخون آمده یا قوت ناب	در دل کان لعل ز عشقش بتاب
صوفی صافی گهر حق شناس	زوشده فیروزه ارزق لباس
قطره خون آمده هر لعل ناب	۱۴۸ معدن از و بادل پر خون بتاب
لعل وزریش اخگر و شعله برنگ	عشق وی آتش زده در کوه و سنگ
کرده زی قوت کبود آشکار	شعله کبریت بهنگام کار
کوه پراز لاله حمرا از و	لعل نهان در دل خارا از و

عشق وی آتش زده در کوه و کان
لعل و بلور او دهد از کوهسار ۱۴۸۵
رنگ عقیق یمن از جوف کان
لعل و بلور از کمر کوهسار
تافته از آتش خور کوه و کان

سرمه چو خاکستر از آثار آن
پهلوی کان زوشده چرب و نزار
داده زخوناب دل کان نشان
سرخ و سفید آمده چون ری یار ۱۰۵
اخگر رخشان شده هر لعل ازان

صفت لعل و یاقوت

اختر رخشنده چو تابان سهیل
آمده با گوش بتان همنشین ۱۴۹۰
در خم کان جوش وی از آفتاب
کوه بدخشان که درخشان شده
کوه ز یاقوت خمی پر شراب
آمده همچون دل عاشق برنگ
لعل پی جلوه گری در جهان ۱۴۹۵
از دل سنگ آنکه شود جلوه گر
صافی و بیغش چومی لاله فام
وصفی ازان اختر صافی کهر

چون لب دلداری بخون کرده میل
غنچه و گل آمده با هم قرین
جوش وی از لعل نموده حباب
ریگ درو لعل بدخشان شده
قطره می قطعه یاقوت ناب
لیک بعکس دل عاشق ز سنگ
نعل بر آتش که بر آید ز کان
دانه ناریست شده پرده در ۱۵
نسبت او بالب دلبر تمام
زین لغز لغز شود جلوه گر

لغز

آن مه نورا بشام معید بر طرف کهر
نی غلط لقم سهیلی بود رخ افروخته ۱۵۰۰
یا بشام هجر لیلی بود مانند شفق

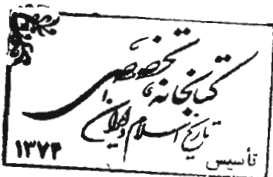
دیدم آتشپاره ای از سنگ بیرون آمده
بر سر خورشیدی از بهر شبیخون آمده ۲۰
اشک خونین قطره ای بر روی مجنون آمده

صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

صورت فیروزه ز آثار صنع
 نقش طراز فلک تیز کرد
 چون قلم از دست بیکسوفهاد
 ۱۴ از اثرش کوه زبو تا بزیر
 آمده فیروزه برنگی عجب
 بس که بدل مهر ویش خاسته
 آمده با خاتم زر چون قرین
 شست فلک صبحدمان لاجورد
 ۱۵ شاه بفیروزی ازان کام گیر
 خضر ز مرد ز صفای صفات
 سبز تر از شیشه چرخ اشیر
 آمده الماس مصفا صفات
 سیمبری آمده بالطف پر
 ۱۵۱ قطره آبیست بظلمت درون
 هست عمیق ز کثافت بری
 آمده یمن یمنی بیشتر
 لولؤ شهوار عیان از صدف
 همچو ثریا بجهان تاب ازو
 ۱۳۱ آب حیاتیت ز روی شرف
 بحر دل از وصف گهر بود پر

آمده نیلوفر گلزار صنع
 بود بدستش قلم لاجورد
 آن به نشابور و بدخشان قناد
 همچو فلک سیر شد و نیم سیر
 خال رخ سنگد لان عرب
 چرخ برنگ خودش آراسته
 همچو فلک بوده و مهر برین
 تا بتواند بدش نقش کرد
 زیب بان یاقه تاج و سریر
 آمده سیراب ز آب حیات
 همچو خضر صافی و روشن ضمیر
 از ته معدن چوز شیشه نبات
 زوشده سورخ دل لعل و در
 کش خضر آورده بحکمت برون
 همچو گل نار بر انگشتری
 داده چو از نعت نبوت خبر
 ماه و ثریاست بهم در شرف
 ماه رخ یار شرفیاب ازو
 گشته عیان از ظلمات صدف
 زین غزل و این لغز افشاند در

الغزل



کرد رویت عمده گوهر دلتوازی میکند
 آه من در قبله رویت کشوده دست دل
 مردم چشم تو ترکش بسته بانج و ^{سنان}
 هست مروارید کرد روی تو پیمان بز ^{بف} ۱۵۲۵
 عبی از سوز درون هم پیش دلبر راز گوی
 ماه نو با مهر روشن دست بازی میکند
 کیسوانت را دعای جاندرازی میکند
 روز و شب در کشور جان ترک بازی میکند
 چون رسن بازی که در مهتاب بازی میکند
 زانکه او بیچارگان را چاره سازی میکند

اللغز

آن تریاچیت کز بطن قهر آید برون
 نقطه های نور باشد کان برسم دایره
 زیور دور قهر گردد بامداد شهاب
 هاله گردد گرد ماه و ماه گردد آفتاب

صفت زر و سیم

زر که بتان حلقه بگوش از ویند
 دلبر خوبان پری پیکرست ۱۵۲۰
 ثانی مهرست بروی زمین
 ز آهن و سنگ آمده بیرون چونار
 معدن او مطلع مهر بلند
 از دل خاک آمده بیرون بناز
 کار همه عالم از او ساخته ۱۵۳۵
 کیست که او پرتوی از وی نیافت
 تافته خورشید صفت بر همه
 شاه با و خرم و درویش هم
 بیشی آن موجب امن و قرار
 آمده معشوق همه عالم اوست ۱۵۴۰
 فتنه خرو و عشوهِ فروش از ویند
 زیور شاهان بلند افسرست
 رونق از او یافته دنیا و دین
 مملکت آرا شده خورشید وار
 طرفه که شد مغرب از او بهره مند
 گشته جهان را بکرم کار ساز
 بر همه جا پرتوی انداخته
 چیست که او چهره ای از وی نتافت
 شعله ای افتاده از او در همه
 شاد به بیش آن یک و این یک بکم
 این بکمی ساخته با روزگار
 طرفه که عاشق صفتی ز دروست

گاه بیاقوت شده هم سبق
 گاه بفیروزه شده همنشین
 که بزمرّد شده همداستان
 بوده چو در دامن او جای در
 کشته چو الماس با و همعنا^ن
 تافته بر عنبر و برسیم تاب
 گاه گرفته است بزین تمام
 رونق از ویافته هر انجمن
 باغ جهانراست همیشه بهار
 که شده از وصل بتان تازه رو^ی
 گاه با حباب بسرکوشی است
 که شده چون پنجه مهر برین
 گاه بدستش سردست نگار
 دلبر و خورشید رخ و باصفا^{ست}
 سکه پاکش بعیار تمام
 کارکشاینده هر بسته کار
 دست نشان قطره دریا دلان
 اهل کرم را بسخاوت دلیل
 روشن ازو آینه عقل و هوش
 روضه هستی است زهستیش شاد^{۱۵۱}
 ماه بود نقره و خورشید زر

کشته عیان مهر برین با شفق
 چون خورتا بنده بچرخ برین
 بوده بهم سبزه و برگ خزان
 کاسه نرگس شده از ژاله پر
 شبم صافی است بزرگ خزان
 ظلمت و نور آمده زو کامیاب
 در دل فولاد چو جوهر مقام
 جدول از ویافته باغ سخن
 خرم ازو روضه لیل و نهار
 دیده در آغوش میان چوموی
 گاه بخوبان بهم آغوشی است
 زیب سرهرمه زهره جبین
 گاه بپا بوس ویش افتخار
 لیک چو خوبان زمان بیوفاست
 آمده مقبول همه خاص و عام
 مملکت آرا و ممالک مدار
 داغ نه ناصیه بدخلان
 خاک بسرکرده ز دست بخیل
 کشته چو ارباب کرم عیب پوش
 نیستی اش نیستی آرد بیاد
 یابد از دیشان مه و خورشید فر

درم و دینار باو استوار
یافته از آن سمت اشرفی
زینت دیباچه لیل و نهار

شاهی و خانی است از نامدار
تافته ز نور جلی و خفی
آمده نقدین ممالک مدار

صفت آهن و فولاد که از روی قیاس زان دواصل است همه کار جهان را سامان

هست چو آب آمده بیرون ز سنگ
زخم ازو آید و مرهم ازو
قفل جهان یافته مفتاح ازو
آهن و فولاد بود کارگر
بذر باو غرس ازو در دیار
نخل ازو جای کند در مغاک
زوهمه آراسته پیراسته
خنجر و پیکان شد ازو ساخته
در سرش اندیشه خونریز ازو
حجت قاطع شده شمشیر تیز
آتش تیزست در آهن نهان
کل شکفت ز آب و بغلطد بغاک
شمع بود پیش سحر جان سپار
تا فکند سر بسم اسب یار
خوانده با این رجز این غزل

ملک فروز آهن آئینه رنگ ۱۵۶۵
نفع و ضرر جمله عالم ازو
ظلمت شب یافته مصباح ازو
بین که بهر معرکه خیر و شر
رونق بازار خزان و بهار
آب بامداد وی آید ز خاک ۱۵۷۰
از دل سنگ آتش ازو خواسته
تیغ و سنان زوست سرافراخته
تیغ که بازار دغا تیز ازوست
گاه جدل از پی قطع ستیز
در زره اندام بتان جهان ۱۵۷۵
کشته شمشیر بتان خنده ناک
سوخنگان کشته شمشیر یار
عاشق سرکشته دوان بیقرار
عاشق جان باز تیغ اجل

الغزل

۱۵۸ ای کشته شمشیر تو رخ زاب حیوا تاقه
 خود کشته شمشیر تو از نو بتن جان تاقه
 زانسان که در دستت گمان بسته کین ما^{میان}
 تیغ بت خون عاشقان ری درخشان تاقه
 از زلف و کاکل چند چند از بهر جان درمند
 داری زره آری کمند این باقیه آن تاقه
 ای سینه آت پر کینه ام مهت بدل دیرینه ام
 مرگان تو در سینه ام پیر شه جان تاقه
 مارا چو آید در گل آب حیات از تیغ او
 عبدی بدان مرد آنکه روز تیغ جانان تاقه

للسیف

۱۵۹ چیست آن آب رنگ آتشیار
 کاید از چوب همچو گل بیرون
 کاینی آب خورده همچو نبات
 کل ز حیوان دمانده گوناگون
 خنده و گریه کرده مجنون وار
 گرچه نتوانش حمل عقل و جنون
 خنده اش دهر را بگریاند
 گریه اش چرخ را کند دل خون

سنان

۱۶۰ شعله ای دیدم فروزان بر شمع بلند
 شعله آتش نه اما بود از آتش ساخته
 شمع او بر کرده سراز شمعدان آهنین
 شعله او آب و آتش در جهان انداخته
 صامتی لیکن بروز کین چو ارباب حسد
 بهر طعن مردمان دازد زبانی آخته
 خود فولادست بر سر سرفرازی را که او
 موزه ز آهن کرده و برگرد عام تاخته

لغز خنجر

باشفق نیست ملاقات مه کاسته را
 که شفق شام بود او سحر آید بیرون
 وان مه کاسته کش نیمه در ابرست نهان
 شفق انگیز بود کز کمر آید بیرون

پیکان

۱۶۱ مشواری برون آمد از خار و سنگ
 شهابیست ثاقب نگویم شرار

نکویم شرار و نکویم شهاب
عجب طرفه برکیت کز چو خشک
که برکیت بر رسته از شاخار
گل تر دماند خزان و بهار

صفت سرمه

سرمه کز دیده جانرا جلاست
چشم جهان دیده بدل نورازو
زاینه خاکستر ظلمت زد است
۱۶۰۰ مردم چشم آمده شادان ازو
خانه خود یافته معمور ازو
یافته زه کرد گریبان ازو
چون قلم پوست بصورتگری
خواست چو نص از پی اثبات ذات
صاد شد از چشم مکحل پدید
خنجر مرگان شده زوزهر دار
این غزل انگیخته از روی حال
۱۶۰۵ اهل نظر در نظر هر نغزال

الغزل

ای یافته از سرمه صفای دگر امروز
چشم تو که بی سرمه بسی خانه برانداخت
هر چشم تو از سرمه بلای دگر امروز
زبان دیده جان یافت جلای دگر امروز
آن حرف بیان کن بادای دگر امروز
از ناله عبدیست نوای دگر امروز
۱۶۱۰ هر روز دین خانه بود زمزمه نو

وصف انواع نباتات که بنوشته برو

خامه قاسم ارزاق برات حیوان

ابرکرم فصل بهار وجود
شد چمن آرای دیار وجود

شاخ شد از نامیه رطب السن
 جمله بتسیج خداوند پاک
 سبزه رقم کرده بخط غبار
 کرد چمن باد صبا جلوه گر
 آمده چون مرده حمت زدو
 اهل دل از هرچه بروید ز خاک
 گر گل و گر خار به پیش نظر
 هر یک از انرا صفتی دیگرست

هر سر موگشت چمن را زبان
 راکح و ساجد بمصلای خاک
 نکته توحید خداوندگار
 گل ز دریاچه بدر آورده سر
 میوه نگنجیده ز شادی بیوست
 دیده نشانی ز خداوند پاک
 هست ز هستیش دلیلی دگر
 خاصیت و معرفتی دیگر است

صفت مجمل اصناف فی از سلک نبات اول و اشرف و افضل قلم سحر بیان

فی که نوای همه عالم ازوست
 وصف نگارم ز فی اول قلم
 طرفه نکاری قصب آل پوش
 جلوه کنان سر و قدی سایه ساق
 تیر قدی همچو کمان توز پوش
 گاه چو هندوی مشعبد فنی
 رقص کنان که بلب خنده ناک
 بر اثر سطر اگر رانده نیش
 طرفه نگینی که نجسند زجا
 چون رگ و پی نال درو کرده جا

جان جهان آمده خرم ازوست
 هست بهین نوع وی اول قلم
 با دوزبان در سخن اما خموش
 کیسوی شبرنگ کشان زیر پای
 باشب تاریک رخ روز پوش
 برزده دامان بمعلق زنی
 کرده عیان ساق بلورین ز خاک
 کرده روان برگ او خون خویش
 تا نکتی پاش ز زانو جدا
 زان رگ و پی اوست چو مردم بی پای

هست چو قدیل لبالب ز تیر
 گشته ز آتش همه کس تابناک ۱۶۳۳
 تیرصفت در همه جا کارگر
 کارگر پرهیز خورده بین
 گوسرش آلود بخون سرتراش
 بر سرکار آمده پرگار وار
 بس که برآید بجهان کارازو ۱۶۳۵
 که رقم او زر و گه لاجورد
 گاه ز زنگار بلطف تمام
 گاه بود ساده عذار نکو
 گاه تراشیده ز رخ موی و گاه
 گاه با صلاح در آورده سر ۱۶۳۶
 کرده گهی موی شکافی شعار
 پیشه او معجزه و ساحوی
 آمده گاهی چو خضر سبزپوش
 گاه بسو کرده الف وار مد
 گاه بسر زبر و زبر راه پوی ۱۶۳۸
 گاه طلبکار خط مستقیم
 گاه چو می گرم رو و دلپذیر
 که بنوا بلبل موزون کلام
 گاه ز سمن صحن چمن کرده یاد

نال درو تیرصفت جای گیر
 دست در آتش شده از تاب پاک
 یافته ز انگشت دبیران سپر
 کرده همه کار بگدّ یمین
 بر سرکار آمده شنکرف پاش
 با دو زبان کرده چوپرگار کار
 کار جهان یافته پرگار ازو
 که علمش سرخ بود گاه زرد
 چون خط یارش رقمی سبز فام
 گاه برآرد خط نو گردد رو
 کرده جوانانه محاسن سیاه
 کشته دو مو پیش نظر جلوه گر
 گاه فرو مانده بموی زکار
 گاه کلیمت و گهی سامری
 آب بقا در دل ظلمات نوش
 کشته بپا گرد جهان چار حد
 که بسکون آمده آرام جوی
 راست روی کرده چو فکر حکیم
 گاه چو نی هوش ربا از صبر
 کرده سمن زار خطایی مقام
 گاه ازو بروق گل سواد

۱۶۵ مهرصفت که رشم دلپسند
 که ز بتان برسروشش تمام
 آتشی از باد خط انلیخته
 مارسری آمده ماهی نشان
 ماهی بحر کف صاحب کرم
 ۱۶۶ ماهی ازان گفته شناسای کار
 خطکش و شگرف نشان چون شها
 در روش هندسه مرد حکیم
 واسطه نور و دخان چون شرار
 ناظر او دیده باریک بین
 ۱۶۷ کندی اگر پیشه کند گاه گاه
 نکته سنجیده او بیشتر
 صدپی اش ارسر زنی از امتحان
 کرده ز واسطه بسمرقند روی
 که ز بنان فیض رسان بردو آ
 ۱۶۸ لب شکری چاک لبش بوالعجب
 خرقة وی باقصب ششتری
 شد دولب او دل بلبل گشای
 بلبل گویا بسخن پروری
 بوکه بافسون دلی آرد بدام
 ۱۶۹ وحشی وانسی است بدوران او

صفحه نیلوفر ازو بهره مند
 برده ز غنچه بسوی گل پیام
 باد صفت خاک جهان بیخته
 از دو طرف یافته گوش و زبان
 آمده از نون نباتش درم
 کش بدرون یا فته از نال خار
 نقطه نه و دایره کش چون سحاب
 دایره با او و خط مستقیم
 فته گرو فته نشان تیغ دار
 ساخته در گوشه چشمش کمین
 باز با صلاح شود سر براه
 لایق آن کش بنگاری بنر
 اوست بسر پی روح حکمت همان
 از خوی پیشانی خود آب جوی
 نافه کشاکشته ز چینی دوات
 دم نرزد تا نبود چاک لب
 در دهن او شکر عسکری
 او بلبان طوطی شکر نوا
 طوطی مطرب بنوا گستری
 در خط از انروی نشیند مدام
 بس که فسون کرده فرمان او

طرفه دبیری زسیاق کلام
مملکت آراست بتدبیر راست
سرو قدی خال وخطش دلپذیر
معرفتش مجملی از وصف حال

داده همه کار جهان را نظام
مملکت آراست بدانسان که خواست
سلسله مویی که کند دل اسیر
زین لغز نغر نماید جمال

اللغز

۱۶۷۵ آن حیّه نمله ریز را بین
نو نیست بشکل وهست بانون
بوسد لب تیغ برسر نی

در انمله یافته تمکن
مسطور کلام خالق کن
خمیازه کند بروی ناخن

ایضا

پصیت آن نلکه دان که هست مدام
بهره مندست از کلامش چشم

۱۶۹ بزبان درسخن بلب خاموش
هست محروم از حدیش گوش

ایضا

۱۶۸۰ دو مویی که کرده محاسن سیاه
بنالد چو رمعد و بگرید چو ابر
در آید چو یونس بماهی درون
ازو نم خطا آید وهم صواب

۱۷۰۰ باصلاح مردم شده سر بر راه
چو برقت خمیازه اش گاه گاه
بر آید چو یوسف خرامان زچاه
ازو نم ثواب آید وهم گناه

صفت نیشکرست و فی مطرب که بلطف

زین بود قوت دل وهست ازان قوت جان

۱۶۸۵ نیشکر از ذوق درون باخبر
ستودش گشته سمر در جهان

۱۷۰۵ چون قلم سحر بیان برشکر
داشته هر چند ز مردم نهران

طبع مرا شیوه ازو بوده یاد
 نام نبات آمده از وی بلند
 زاده او شاهد شیرین شرت
 بر سر آن شاهد بازار گرد
 همچو فی مطرب شیرین نفس
 فی که مغنی ز لبش داده جان
 نغمه فی بس که بدل خسته راه
 کوه اثر یاب ز آواز فی
 زرد و ضعیف آمده و داغ دار
 ساعد عشاق ز تب در نفیر
 کرده نوا ساز زغم با خبر
 عاشق بیچاره رخساره زرد
 نغمه اش از دیده جان خون نشان
 مطرب فرخ رخ فرخنده پی
 مجلسیان را بحر مگاه جان
 نغمه فی چون بدل آید ز گوش
 آن چه فسون بود که فی میدمید
 راز دل از پرده نیفتد بروز
 بوده غباری اگر از روزگار
 سجده خوشید و شان در شرا
 ز گس ساقی زده بر عقل راه

کرده نهان نظم و جهان بر سواد
 چاشنیش رونق بازار قند
 چاشنی او ز نبات بهشت
 کرده مگس وار غلو اهل درد
 پرشکرو برشکوش فی مگس
 از نفسش ریخته در تن روان
 کرده اثر در دل سنگ سیاه
 نغمه سرا آمده بر ساز وی
 هست مگر ساعد عشاق زار
 مطرب حاذق شده اش نبض کبیر
 زو بهر انگشت هزاران هنر
 نکته پوشیده سروده ز درد
 ناله اش از نوحه عاشق نشان
 گاه نوا چون شده دمساز فی
 داده بانگشت و به ابرو نشان
 زاتش می خون دل آید بجوش
 هوش ز دل عقل ز سر می رسید
 گر نشود آتش می پرده سوز
 باده برون برده ز دلها غبار
 داده نشان از شفق و آفتاب
 خانه مردم شده از وی سیاه

لعل بتان مایه دیوانگی
 از طرفی باده اندیشه سوز
 خلق سبک روح زرطل گران
 ۱۷۱۰ سیم درخنده قانون نگر
 نغمه قانون که زده راه هوش
 زمزمه چنگ و نوای رباب
 زد ره عشاق کا نچه به تیر
 عود بهستی چو زپای اوفتاد
 ۱۷۱۵ چنگ در آغوش بتان طراز
 عشوہ ساقی بدرود کارگر
 رقص بتان آفت ارباب حال
 دست فشان گشته بتان خیل خیل
 رقص بتان آمده حیرت فزای
 ۱۷۲۰ چنگ بود امید طرب راهلال
 صوت مغنی چوشده جان فزای

داده نیابت بی خانگی
 وز طرفی لعل لب دلفروز
 رفته تکلف زمین بر کران
 کوست نمک پاش کباب جگر
 ریخته سیماب خود را بگوش
 برده قرار از دل واز دیده خواب
 کرد بهر موی دلی را اسیر
 سر بسر زانوی مطرب نهاد
 خوانده طرب نامه عاشق نواز
 نغمه مطرب ز برون پرده در
 گشته هزاران دل و دین پایمال
 کرده پری وار به پرواز میل
 گشته مغنی زنی انگشت خای
 طلعت او آمده بر عیش دال
 زین غزل بنده شده دلربای

الغزل

گوش جانرا لذت پیغام جانان میدهد
 تازگی بر آن جوارحتهای پنهان میدهد
 لشکر غم را خراج از شهر ویران میدهد
 یاد از دماغ دل وچاک گریبان میدهد
 بهر آن نالم که یاد از روز هجران میدهد

مطربا ساز تو یاد از عالم جان میدهد
 لعن شور انگیز تو بر سینه میریزد نمک
 چشم از دل شک همچون سیم میریزد برون
 ۱۷۲۵ چون برد درد از دلم صحرا که هر یک لاله
 ناله شبهای بیماری مرا از در نیست

می ستاند گرمی از ما دو چندان میدهد
می از یک لخته شادی پر شو خوشدل که چرخ

چهره ساقی ز می افروخته
زین غزلم خانه دل سوخته

ایضاً

می گل روی تو از خون گلاب انگیز کرد
مستی عشق من از کیفیت حنفت فزود
باتو در یک مجلس از ترس دشمن در حجاب
خروقه ای دارد بدور لعلت از می داغ داغ
خاست از دیوان عبید سبزه تر جای خط
ز دبر آتش آب نقشی کاشتم را تیز کرد
باده حسن تو جام چشم من لب ریز کرد
رخنه در جان من این وصل فراق آینه کرد
آنکه با دلق مرقع دعوی پرهیز کرد
نسبت خط تو تا با سبزه تو خیز کرد

المثنوی

دل که برد نغمه طنبور عود
نغمه ابریشم عاشق نواز
می که برو هست اساس طرب
باغ که تا کاش فلک اخضرست
من که ز توحید سرایم کلام
رخنه چو در پرده راز اوقاد
خامه ز می شمع معانی فروخت
هم ز نباتت چنان دسرود
هم ز نباتت بان برگ و ساز
هم ز نباتت ز روی نسب
هر طرف او را فلکی دیگرست
نیست روا ذکر می و وصف جام
ذکر می و جام مجاز اوقاد
آتش اگر کفت ز بانس نسوخت

صفت توت کز و عود خورد یافته ساز

ذکر پیله که از و برگ و نوا یافت جهان

زال فلک پیله نیلی سحاب
رشت و فروریخت ز چرخش باب

کرد ازان نامیه نساج وار
 کرم ازان رشته کشیدن گرفت
 باز ز ما سوره کرم ضعیف
 چرخ پس از گردش بسیار خویش ۱۷۴۵
 اهل هنر دستگی یافتند
 صنعت نساجی ازان یافت نام
 زوست سر رشته طنبور و عود
 این همه الوان و نقوش و صور
 گر خردت هست همی گیر راست ۱۷۵۰
 رخ ز سوی الله اگر تافتی
 پای خود از راه یقین و امکش
 رشته بسی هست یکی رشته گیر
 روکه ازان رشته بجایی رسی

در قصب توت همه پود و تار
 از سر نو پيله تیدن گرفت
 رشته کشی کرد خیال لطیف
 رونق نو داد ببازار خویش
 جانب آن رشته عنان تافتند
 حرفت خیاطی ازان یافت کام ۱۷۵۰
 چنگ و کمانچه است از و در سرود
 زو متصور که کند کارگر
 تا سر این رشته بدانی کجاست
 رو که سر رشته نکو یافتی
 دست ازین رشته یکتا مکش
 آنچه سوی اوست فروشته گیر
 بوکه ببرگی و نوایی رسی

صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ پوشش تن هم ازو یافته ابنای زهان

پنبه کزو یافته عالم فراغ ۱۷۵۵
 کشته ز رنگ گل اوطبع شاد
 نور صفت با علم سرخ و زرد
 غنچه بر آرد علم اول ز شاخ
 طرفه که ریزد گل او چون ز بار

روشن از و کشته جهان را چراغ
 زانکه دهد از رخ عشاق یاد
 کشته ز انواع نباتات فرد ۱۷۵۰
 گل شود آنگاه بیستان فراغ
 غنچه او سر کشد از شاخسار

۱۳ او بنظر غنچه خندان نمای
 نورستانست زسوزنده نار
 راحت جانست بشبهای سرد
 هست دل شمع پر از نور ازو
 زال تنک مایه روزی پست
 تا بفروزد زوی اورا چراغ
 فی غلطم آن نه فتیله است و هست
 تا چو دهد گردش چرخش گداز
 دوک ازودیده عمامه بسر
 هست بتن رونق جامه ازو

وزلب خندان در دندان نمای
 همچومه از مهریشبهای تار
 مرهم داغ است برارباب درد
 زمزمه چرخ چو زنبور ازو
 زوست شب وروز فتیله بدست
 در شب افلاس نسوزد بداغ
 شوشه ای از تفره خامش بدست
 حاصل آتش خرد از فاقه باز
 وز کرمش بسته کلافه کمر
 هست بسر زیب عمامه ازو

صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی

که چو آئینه برو حال جهان گشته عین

۱۳ کاغذ ازو یافته نام وجود
 کاغذ هند آمده از چین بتنگ
 هست بسی هندوی کافور نام
 که شود از صوب خطا جلوه گر
 آمده سطحیت بروم از فرنگ
 ساده عذاری که ز فرخندگی
 سیمبر نازک فرخنده فال
 آمده آئینه گیتی نما

وحی برو آمده گوی فرود
 داده بواسط خبر روم و زنگ
 اوست همین هندوی کافور فام
 که ز سمرقند رساند خبر
 تخت نشین گشته برو اهل زنگ
 عقل باو داده خط بندگی
 از خط و از خال گرفته جمال
 لیک درونش چو برون باصفا

آینه آئین بودش پشت و رو
 قند که شد شاهدی از عیب پاک
 ۱۷۸۰ در ته او قند شده گر نهان
 آیت نورست زجان آفرین
 آب صفت آید ازو عقد و حل
 گاه برنگست چو خرم چمن
 ز آمدن باد برآرد نفیر
 ۱۷۸۵ چون شده غم نامه عاشق زار
 گرچه همه سر شده با او ادا
 هم سفر قاصد تنها خرام
 همنفس خلوتی بیکسان
 یار زیارست ازو رازجوی
 ۱۷۹۰ اهل قلم را بکرم دستگیر
 که شده غم نامه عاشق بدوست
 عاشق شوریده ز روی نیاز

جلوه نما صورت و معنی درو
 چادر ازو کرد بسر در طواف
 گشته سمرقند ازو در جهان
 منزل وحی است بروی زمین
 زاب چو آتش بود او را حئل
 ۱۸۰۰ که بطراوت چو گل و یاسمن
 طرفه که از باد شود اوج گیر
 آتش و پنبه است بهم سازگار
 لیک برون نامده از وی صدا
 برده بمعشوق زعاشق پیام
 ۱۸۰۰ قصه معشوق بعاشق رسان
 یار زیارست ازو راز گوی
 جلوه که جلوه گران ضمیر
 گاه طرب نامه دلبر بدوست
 این غزل انگیخته باوی برآز

الغزل

میفرستم من غمدیده بدلبر کاغذ
 می نویسم غم و خون میچکد از دیده تر
 ۱۷۹۵ قصه غصه شبهای غم آخر نشود
 شد بوصف خط تو نوک قلم مشک فشان
 تا نویسم غم جان، خشک کنم زاتش دل

۱۸۱۰ می نویسم غم دیرینه دل بر کاغذ
 اینک از خون شده هر سوی رقم بر کاغذ
 گر شود صفحه ایام سراسر کاغذ
 بوالعجب این که شد از مشک مشور کاغذ
 ۱۸۱۰ اگر از رهگذر دیده شود تر کاغذ

بیکته خون مراریختی و ساخته اند
 مردم از پرده چشم پی محضر کاغذ
 عبدی احسنت که از کلک تو در می ریزد
 سوزد ابر بهر تو گردد ورق زر کاغذ

وصف حیوان که جهانرا شرف از وی باشد اولاً نوع شریفی که بود در طیران

ساقی حکمت چو زلال حیات	ریخت فرو در قدح کاینات
نشأ هستی سر حیوان فراشت	بر دلشان نکته عرفان نگاشت
روح روان شد بتن جانور	جانور از خاک بر آورد سر
روح چو آبست و بدن چون نبات	رسته بآب از چمن کاینات
روح چو راج است فروزنده روی	تن خم آن آمده و دل سبوی
سوی بسو صامت و ناطق بی پای	خاسته بانشأ هستی ز جای
هر یک ازان آمده در بحر و بر	در طلب خالق خود ره سپر
طالب او گاه بسر که بی پای	طرفه کزو نیست تهی هیچ جای
آنکه به پر کرده بگردون عروج	کرده گذر بر دجات بروج
خامه قدرت چو شده کارگر	هر یک ازان یافته نقشی دگر
خلعت زیننده ایشان حریر	از خم صبغت شده الوان پذیر
شعله زنان نور ز پرهماست	روشنی روح ز فرهماست
ارض و سما یافت ازان زیب و فر	کوست شده بینهما جلوه گر
سایه او رایت دولت گشای	پایه او پایه رفعت فزای
پیکری از روح شده استوار	گرچه نشد روح بچشم آشکار
باز که بر دست شهان یافت جای	یافت همه روی زمین زیر پای

جلوه گمش دست بلند افسران
 سیم بدن شاهی از عیب دور
 شاهد رعنا که بر اهل شهود
 همچو پرچهر بتان طراز
 ۱۸۲۰ در دلش از آرزوی کین گره
 کرده نظر جانب خوبان بنار
 خدمت او کرده شب و روز شاه
 یافته از افسر شاهی طراز
 چرخ جهان سوز چو روشن چراغ
 ۱۸۲۵ بک خرامنده که ز دراه دل
 برده بر رفتار ز دلها قرار
 پا بحنا دلبری از عیب پاک
 در نظر عارف دریا نشان
 می کشد از ساغر لاله مدام
 ۱۸۳۰ هست خرامنده بهر دشت و در
 گوشه نشینی تهی از کین و مهر
 رقص کبوتر برد از جان شکیب
 خاسته از برج شرف هر چه مهر
 زیب ده اوج فلک پایه شان
 ۱۸۳۵ مختلف الوان چو گل اندر بهار
 کرده چو پرواز بر اوج سپهر

۴۰ مایل او طبع پری پیکران
 در سرش از باد خوی غرور
 سینه اش از دام معنبر نمود
 هست ز پا تا بسرش خشم و ناز
 زان بکشاید ز بر خود زره
 ناز خرندهش همه با صد نیاز
 یافته از خدمت شه دستگاه
 گوش شهنشاهی او طبل باز
 ۸۴ سوخته ز و کبک و کبوتر بداغ
 مانده از و لاله و گل پایه گل
 قهقهه اش برده ز خاطر غبار
 ابروی پیوسته او و سینه ناک
 پنجه اش از پنجه مرجان نشان
 ۱۸۴ چشم وی از مستی می لاله فام
 در نظر عارف صاحب نظر
 قهقهه زن بر حرکات سپهر
 یابد از ان طفل طبیعت فریب
 بال نشان رفته بر اوج سپهر
 دام نه مرغ خرد سایه شان
 جلوه ایشان برد از دل غبار
 گشته مطوس فلک سبز مهر

طوطی رنگین بهشتی سرشت
 چون ملک رحمتی آراسته
 گشته زبان زاینه اش بذله‌گوی
 کرده زعکس آینه را زنگ یاب
 جلوه طاموس و خیال تذرو
 از پر الوان زده ره برضمیر
 هر یک ازان هست زباغ بهشت
 صورت سیمرخ بهر کارگاه
 نغمه درآج بصحرا و کوه
 بلبل خواننده بفصل بهار
 فاخته انداخته از غلغله
 هدهد با هدیه بسوی سبا
 بلبل طبعم ز گلستان دل
 طبع شد از خانه مشکین طراز

خاسته گویی ز ریاض بهشت
 بال و پر سبز برو خاسته
 زان شده اسکندر آئینه جوی
 لیک درو دیده خیال صواب
 دل ز صنوبر برد و جان ز سرو
 هست بزر بافته رنگین حریر
 پر گل الوان چمنی جان سرشت
 برده دل اهل خورد را ز راه
 ره زده بر خلق گروه‌گروه
 برده دل از دست هزاران هزار
 در فلک فاخته گون و لوله
 نامه رسان گشت و رسالت سرا
 کرده پر از گل همه صحرای گل
 از پی مرفان هوا دام ساز

صفت اسب و شتر آنکه پی حمل و رکاب خلقشان کرده خداوند کریم دیان

کرد کنون میل صفات دواب
 برق عنانان همه گردون شکوه
 بادشتابان بیابان نورد
 کوه تنانی همه برچیده ناف

اول از اسبان کنش فتح باب
 داغ نه ناصیه دشت و کوه
 از دروازه دشت برآورده گرد
 کوه کنانی همه دریا شکاف

۱۸۵۵ دیو نژادان بصورت پری
 گاه بدنشان شده فولاد خای
 خیره سر و خاره سم و برق رو
 کوه تن و کوه کن و گرم کین
 جلوه کنان کوه تنی باد پای
 ۱۸۶۰ برق جه و آب رو و باد دو
 باد صبا با تکلشان کند سیر
 روح صفت گرم رو و تیز پی
 در روش از تیر بسی تیز تر
 آمده با باد صبا هم سخن
 ۱۸۶۵ شاهد صحرا طلب خانگی
 چاپک ورقصنده روان فوج فوج
 شکل کمیت از دل و جان برده تا
 معرکه پیمای قیامت شکوه
 شاهد زینبده مایل بخون
 ۱۸۷۰ رعد خروش آمده و برق خیز
 برق نکویم که فروزان سهیل
 آل برافراخته کردن چو چنگ
 هست کرنک آتشی انگیخته
 چشم بخون مایل زرین سمند
 ۱۸۷۵ شیر فلک را که جوش و خروش

در بر و در بحر بجو لائگری
 گاه بسم آمده فولاد سای
 برده که پویه ز صرصر گرو
 خاره شکافی بسم آهنین
 کوه که دیدست روان جابجای
 برده ز مرغان هوایی گرو
 آتش تیز از سمشان تند سیر
 منزل صدساله دمی کرده طی
 تیر سه پر دارد و او چار پر
 زان بودش باد ز پی قطره زن
 بخته زنجیر ز دیوانگی
 مختلف الموان چو کبوتر بر اوج
 کشته فوج بخش چو لعلی شراب
 هست قیامت چو روان گشت کوه
 آمده با خلعت عناب کون
 خاک زمه بر سر سیاره بیز
 مانده دو صد برق فروزان سهیل
 یال چو ابریشم گلنار رنگ
 آتش و دودی بهم آمیخته
 خون بدل آهوی مشکین فلند
 از کف خود پنبه نهاده بگوش

سر ز لجامش بهوا خاسته
 قلّه زرین قوایم سیاه
 دود شد از شعله بسی چرخ سایی
 خنگ قوی هیکل زرین لجام
 روز دغا با تن چون کوه سیم
 همچومه از فرجه نیلی سحّا
 آمده گلگون چو خرامان تذر
 گل گل زبینه بر اسب کبود
 سایه و تورست که بر جویبار
 چا پکی آنگونه که در یک نفس
 یال سیه در برش از مشک نای
 آهوی تازنده بجولان دلیر
 در درود دشت بجولانگری
 ابرش رعنا بروانی چو آب
 آب روانست برو در چمن
 آتش و بادی بهم آمیخته
 از گل و نسرين کفلش یک بغل
 ز ابلق زبینه از معیب پاک
 داده بهم دست بیاض و سواد
 رقص سیاهان برد از دل شکیب
 سر بفلک سوده سیاهان چو دود

همچو کافی بزه آراسته
 شعله از دود بر سیده بهاه
 دود ندیدست کسی شعله زای
 دیو سفیدی بفسون گشته رام
 گشته نهان در تنه رنگین کجیم
 گشته عیان رفتش اندر شتاب
 کرده طفیل ره او جان تذر
 عکس شکوفه است نملیان برود
 نخل تر انداخته از شاخسار
 گشته چو نور سحر آفاق رس
 همچو بخار آمده بر روی آب
 لیک که معرکه غران چو شیر
 آهوی صحرائی و کبک دری
 باغ جهان یا فقه زو آب و تاب
 ریخته اوراق گل و یاسمن
 هر سرمو فتنه ای انگیخته
 گرچه نلنجد بیغل آن کفل
 صبح و شفق بین بهم آمیزناک
 یا بهم آمیخته ابرست و باد
 هندوی رقاص بود دلفریب
 کرده سیه خانه چرخ کبود

کوه شکاف از سم فولاد رنگ
 استر آهوروش گور خیز
 راه بری گرم برون تاخته
 ۱۹۰۰ یال بران باره حدت لزوم
 کوه شکوه اشتر فرخنده پی
 خاک نشین خارخور خارخفت
 نرم روی همچو نسیم بهار
 سینه سپر کرده تیر بلا

سوده بسم سروه ریزه ز سنگ
 سوده سم بر سر سیاره بیز
 خنجر بران زد گوش آخته
 چون دم تیغ از اثر سنگ روم
 پاک روش سالک وادی وحی
 تن بفلک چشم سیاره جفت
 پی سپر وادی حلم و وقار
 ناله او بار بلارا صلا

صفت پیل که از غایت محمودی آن آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان

پیل فلک پیکر الوند تن ۱۹۰۵
 کله بان هیکل گردون شکوه
 کله و دو دیده کیوان نماس
 دیده بهر سو چو بگردون بها
 کله که آمد زدو گوشش نقاب
 ۱۹۱۰ آمده دندان زدو جانب برون
 آمده خرطوم مجره شکوه
 کوه تنی گشته بستی روان
 کله و دندان و دهن با شکوه
 کرده چو خرطوم زبالا رها

سرچو سرانذیب و چو کتور بدن
 با سبلان آمده البزر کوه
 ۹۲۵ قله قاف است عیان نقطه هاش
 یا شده ز الوند عیان چشمها
 کشته دماوند نهان در سحاب
 تیشه فرهاد و گه بیستون
 شکل کشف رود بر البرز کوه
 ۹۳۰ کرده درین نشاء قیامت عیان
 مرقد ضحاک و دماوند کوه
 پیکر ضحاک شد و از دها

۱۹۱۵ فی غلطم خرطم اثر در شکوه
 تیره دخانی است به بینی کوه
 از کجکش کله شد خسته حال
 خاسته بر کوه بدخشان هلال

وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد یافته دولت نطق از کرم بی پایان

رایت حیوان بفلک سرکشید	چون گل نطق از گل حیوان دمید
میوه کمال آمدش و گل جمال	قد ز گل افراخت هم این نهال
ریخت چو بر تخته هستی رقم	خامه مستخرج لوح و قلم
کون و مکان را به بدن جان دمید	۱۹۲ ز احسن تقویم شد انسان پدید
کرد ملک را بسجوش خطاب	قد چو بر افراختش از خاک و آب
راند ز ملک ملکوتش برون	آنکه نه در سجده او شد نگون
بر سرش از علم انما علم	آمده شاهی بوجود از عدم
مملکت خاک عمارت پذیر	شد ز قدم شه والا سریر
روی زمین را به سات گرفت	۱۹۲ کشور اسما بخلافت گرفت
ناطقه اش داده زبان آوری	جوهر عقلش ز کدورت بری
جلوه که مرسله عقل و فحل	شمع بر افروخته نفس و عمل
یافته از عقل فروزندی	رشته صفت نفس بسوزندی
با صره اش سرمه عین الیقین	پنج حس حاوی دنیا و دین
شامه اش تقویت افروز ریح	۱۹۲ سامعه اش نغمه شناس صبح
ذایقه اش انفع هر حاسه ای	لامسه اش مدرک ماماسه ای
عله فای نباء وجود	آینه چهره نمای شهود

شمع خرد از عمل افروخته
 مرتبه شاهی و پیغمبری
 هفت حرم را بحقیقت خلف
 مطلع انوار جمال و کمال
 گاه بقدر جبروتش مقام
 مرکز این نه کره تیز گرد
 خاسته از قطره و دریاشده
 ز آتش سوزنده برآورده دود
 آتش از آن آب نشیند ز جوش
 کشته او آتش اقلیم سوز
 هم بقلم سحر بیان آمده
 وزیر او حسن آلهی عیان

علم ابد در ازل آموخته
 یافته از منزلت برتری
 چارصدف را گهر ذی شرف ۱۹۳۵
 مورد دیباچه جاه و جلال
 گاه بملک ملکوتش خرام
 گوهر آن نه صدف لاجورد
 ذره خاکی که فلک سا شده
 ذره خاکی بديار وجود ۱۹۴۰
 قطره آبی که چو کیرد خروش
 قطره رخشنده کیتی فروز
 هم بعلم ملک ستان آمده
 در دل او ستر آلهی نهان

صفت قامت چون سرو که هنگام خرام سایه اش زلزله انداخته و کشور جانها

شعله نوریت سرافراخته
 بسته میان تنگ بخون غنچه سان
 بر سر یک پای بخدمتگرش
 سرو که دیدت روان جابجای
 گو بنگر قامت جان پرورش
 یافته از سایه او خاک جان

قامت دلجوی بر افراخته ۱۹۴۵
 تازه کلی سرزده از باغ جان
 سرو و صنوبر بشنا گسترش
 در دل و در دیده قدش سایه سا
 هر که قیامت نبود باورش
 آب حیاتی که چو گشته روان ۱۹۵۰

سایه که با اوست روان جا بجای
 اوست چو سرو آب روانش بیای
 در صفت قامت آن نو نهال
 این منزل افتاده مناسب بحال

الغزل

بلاست آن قد و قامت قیامت قیامت
 نشته ام با میدی که خیزی از پی قلم
 قد تو تا سلامت علم بقتل من افراخت
 سهی قدان پی دلبر زنند و در وصف ایشان
 از آنکه خاک نکشتم بیای همچو تو سوری
 مرا براه سلامت مخوان رفیق خدارا
 نیروم ز درت گر رود سرم که چو عبیدی
 بیا بیا که بعیرم برای آن قد و قامت
 باین امید توان زیست تا قیام قیامت
 میان اهل سلامت علم شدم بسلامت
 قد تو همچو صنوبر بدلبریست علامت
 هزار سرو برانگیختم ز آه ندامت
 مرا طریق ملامت شوی است رو بسلامت
 بر آستان تو ام خوش فاده جا اقامت

صفت کیسوی دل بند که در عمر دراز

قصه یکسر مویش نپذیرد پایان

قامت همچون الف انگلیخته
 طره مشکین روی آویخته
 بهر گرفتاری هر مستمند
 بر کتف افکنده دو مشکین کمند
 خورده بهم تاب دو فروخته تار
 گشته بهم یار دو پیچیده مار
 کیسوی شبرنگ کشان زیر پای
 سرو خرامنده شده سایه سای
 تازده کیسوی مغز گره
 کار دل افتاده گره بر گره
 کیسوی او مشک ختن بیخته
 نافه از هر گره انگلیخته
 کرده چو بر حلقه زلفش گذر
 نافه کشا گشته نسیم سحر
 عقل بسویش چو عنان تافته
 یا فته زو تافته و یا فته

تافته مرفول خطایی نسب
 موی محقد چوزره بافته
 ۱۹۷۰ روی جهانتاب ازودر نقاب
 شانه مگوانکه زلفش بزیر
 کامده سوداگرچین و تثار
 هر خمش از کیسوی مشکین طراز
 مشک کجا موی سیاهش کجا
 ۱۹۷۵ چهره اش آتنگه و زلف چو شست
 از خم زلفش رخ دلکش پدید
 گشته درو صحبت دل کارگر
 او شده از صحبت دل بیقرار
 پرشکنی زو بدل و دین شکست
 ۱۹۸۰ هر دل مسکین که شده بست او
 بارخ او کیسوی چون پز زراغ
 در صفت کیسوی آن دلفریب

یافته کیسوی مغبر لقب
 زلف مجعد چورسن تافته
 مانده چودر پرده ابر آفتاب
 رفته و پیچیده بگیسو دلیر
 سوی سواد حبش از زنگبار
 موجب کوتاهی عمری دراز
 نسبت مشکست، بهویش خطا
 در خور آن هندوی آتش پرت
 گشته چو از مجمره آتش پدید
 نام با شفتگی اورا سمر
 دل شده از صحبت او تا بدار
 هر شکنش موجب چندین شکست
 مانده شکن بر شکن از دست او
 چون شب تار آمد روشن چراغ
 می بردم این غزل از دل شکیب

الغزل

یا فتم دل را اسیر دوست
 گر نه زلفش در هم از آه منت
 ۱۹۸۵ در هم کیسوش دل بیکار نیست
 زلف او تعلیم میگیرد کنون
 تا چه بیند بعد ازین در روزگار

در سواد اعظم کیسوی دوست
 از چه می تو شد دمام روی دوست
 مشک می بیزد بشب در کوی دوست
 شیوه ها از نرگس جادو دوست
 هر سر موکمان از هر موی دوست

نالهُ شبگیر و آه صبح خیز
میرود هر سو بجست و جوی دوست
کرد عبدی خوی با جور و جفا
زان میرنجد کنون از خوی دوست

وصف پیشانی نورانی دلبر که درو زهرة و مشتری و ماه بماند حیران

مشتری و زهره از نور یاب	جبهه او آمده خورشید تاب	۱۹۹۰
لوح چنین چیست بزیندگی	فوق دو ابرو بدرخشندگی	
نی غلطم بلکه مهست او تمام	نیم مهی بر دو هلالش مقام	
جبهه رخسندۀ برو پیش طاق	طاق دو ابروش در آفاق طاق	
همچو بیاض سرنامه جبین	نامه خوبی رخ آن نازنین	
جبهه برو نموه غرّای روز	روز رخس آمده گیتی فروز	۱۹۹۰
این غزل از جبهه او داده روی	طبع روانرا بگه گفت و گوی	

الغزل

سوده پیشانی براهت آفتاب خاوری	ای به پیشانی جهانزار شک ماه و مشتری	
همچو تو زهره جبینی از همه حور و پری	هست در آئینه پیشانیت ظاهر که نیست	
میگد از دهمچو ماه کاسته از لاغری	هر قمر طلعت که می بیند جبین رشت	
چون جمالت بنگرم دائم کزینها برتری	خوانمت زهر جبین و گویمت خورشید رخ	۶۰۰۰
هست بر هر ناصیه از تو نشان چاکری	نیست تنها مهر و مه بر آستان جبهه سای	
صندل پیشانی خورشید چرخ چنبری	سوزم از خورشید رخساری که خاک پای	
چند سایی جبهه در پیش بتان آذری	عبدیا محراب ابروی نگاری قبله ساز	

وصف ابروی هلالی که دل از دست برد
نگذارد که در آید دل عاشق به کمان

ز ابروی محرابی عابد فویب
۶۰۵ هر دل پاک آینه روی او
شکل دو ابروش دوشگون هلال
چون قلم صنع شده مشکبار
ابروی پیوسته او چون کمان
همچو کمانست ولیکن چو تیر
۶۰۱۰ کیست که دید آن دو هاین هلال

برده ز محراب نشینان شکیب
قبله نما جانب ابروی او
یافته زان غره همنش کمال
کشته بیک صفحه دونون آشکار
داشته چون غصه گره در میان
آمده پیوسته بدل جای گیر
وین غزلش راه نزد بر خیال

الغزل

ای شکل دو ابروی تو در دیده بیخواب
باز آمده دل از در میخانه و مسجد
ابروی تو در چشم ترم عکس فلکنده
در ابروی محرابیت آموخت سوادی
۶۰۱۵ بنماخ آراسته تا مشتری چرخ
سردخم ابروی تو چون نقطه زون گرد

پیوسته چو در قبله نما صورت محراب
در طاق دو ابروی تو رو کرده زهر با
یا کشتی امید من افتاده بگرداب
یا قوت لببت گشت زخبط قبله کتاب
کرده سوی ابروی تو از توین عنان تاب
مسکین دل عبیدی که شد خرد ز اسباب

صفت چشم بت حوروش ماه لقا
که بهر گوشه او هست دو صد فتنه نهان

نرگس او رهن هشیار و مست
گر نبود فتنه چشمش بخواب
لعل لبش شور می و می پرست
زود شود خانه مردم خراب

آهوی مستانه او جان شکار
 نرگس مردم کش او نیم مست
 مریده جویی بخيال شراب
 نرگس فتان وی از عین ناز
 فتنه گری رفته بخواب از شراب
 غمزۀ اوصاف شکن و ملک گیر
 فتنه کنان نرگس مستش بخواب
 چون ملکی روز و شب از باده
 در فن دزدی نظرش کاروان
 آهوی بازنده مردم فریب
 شیوه چشمش ستم انگیختن
 کشته بهر گوشه چشمش نهان
 مردم چشمش سیهی شوخ و سنگ
 طرفه حریفی که بسودا گری
 نرگس او آهوی صحرای چین
 طرفه که مستست نخورده شراب
 مستی بی باده ز عیار ریش
 به که کشد عاشق زار و زار

مست نه و عریده جو مست وار
 مردم از مست می و می پرست
 دم بدم انداخته خود را بخواب
 بر رخ جان کرده در فتنه باز
 تا دگر از فتنه چه بیند بخواب
 مملکت حسن گرفته به تیر
 فتنه بخوابت و جهان زو خراب
 فتنه زهر گوشه بر آورد دست
 هر مژه غارتگر صد کاروان
 برده ز شیران شکاری شکیب
 خون فقیران بستم ریختن
 فتنه و آشوب جهان در جهان
 گرد گریانش زمی سرمه رنگ
 غارت جان میکند از مشتری
 غمزۀ او جادوی بابل نشین
 بیگنهی کرده بمردم عتاب
 نازکی خوی ز بیبا ریش
 این غزل اندر نظرش تحفه وار

الغزل

یادگیر از چشم خود آئین مردم داشتن
 مست کردن خلق را و باده در خم داشتن

ای محال از غمزۀ چشم ترجم داشتن
 صد دل از چشم تو پر خور و کار چشم بست

دلی بی‌الایت گرفتار و زچشمت مشوه جوی	۲۰۴
از دهان یار من آموخت پنداری پری	
کاپوشمت غارت جان کرده‌ست و کار ما	
چشم تو هر شب بخواب باز و ما را ^{جست} کار	
گشته‌گشتن پیش چشمت کار مبدی و هان	
طرفه باشد در بلا چشم تنعم داشتن	
خویش را از پیش چشم مردمان گم داشتن	
در عنایت همچنان دست تطلم داشتن	
تا سحر که چشم خود در چشم انجم داشتن	
از لب لعل تو امید تو اجم داشتن	

صفت نیزه‌ترکان جگر دوزجیب کایه صف شکنی آمده اورا در شان

نیزه دری شیوه‌ترکان او	۲۰۴۵
از مژه آمیخته صد نیزه بیش	
هست چو از لطف نماید نظر	
غمزده را غمزه او جان شکار	
گرچه زده تیر بدلها نهان	
در ره او صف مردم بی‌پای	
بس که سنان مژه برده بکار	۲۰۵۰
غمزه چو قصاب بدکان او	
در صفتش از مژه سازم قلم	
صف شکنی آمده در شان او	
صد دل شوریده زهر نیش ریش	
هر مژه اش مژده رسانی دگر	
ناوک خونریز زده صد هزار	
گشته ز مژگان سر تیرش عیان	۲۰۶
او بسنان مژه مردم ربای	
بین که سنان خم شده در زیر بار	
همچو قناره صف مژگان او	
وین غزل تازه کشم در رقم	

الغزل

ای غمزه ناوک زن تو قاصد جانها	
ترکان کماندار تو از ناوک مژگان	
شد زانش دل مجرّه بزم غمت تن	۲۰۵۵
مژگان توانی گشته از قته سدانها	
پر کرده بقصد دل عشاق کمانها	
تا یافت ز مژگان تو برسینه نشانها	

آیند برون از تن عشاق روانها
آب آورد افسانه تیغت بدمانها
هر چند که بی فتنه نبودست زمانها
آنی تو که وصف تو نکنجد به بیانها

وصف مژه و غمزه تو چون شود آغاز
آتش زند اندیشه تیرت بدرونها
پرفتنه زمانی چو زمان تو که دیدست
عبدی چه سراید که بود لایق و صفت

صفت روی دل افروز دل آرای حبیب که بسی پاکترست از گل گلزار جنان

نی غلطم آتش آفاق سوز
از رخ او گرمی باز احسن
کاسته قدره و خورشید خوار
برده بشوخی دل حور و پری
سجده ارباب صفا سوی او
یا فقه زان خطه اسلام زیب
آیه سجده است در ابروی او
کیسوی مشکین چو شب اندر قفا
عقل چو پروانه ازان سوخته
شد همه تن دیده سرا پای او
زو دهم این غزل سینه سوز

چهره او شعله گیتی فروز
هست رخ او گل گلزار حسن
بارخ آن ماه بهشتی عذار
شیوه رخساره او دلبری
قبله آئینه دلان روی او
مصحف رویش بخط دلفریب
مصحف صاحب نظران روی او
روز دل افروز رخسار با صفا
چهره چو شمعیش بر افروخته
آینه حیران بتماشای او
در صفت آن رخ گیتی فروز

الغزل

افروخته روی تو چراغ بشری را
برم زده هنگامه گلبرگ طوی را

ای کرده بر رخساره خجل حور و پری را
از روی تو افتاده فروغی بگلستان

این لطف و صباحت نبود در مه و خورشید
 در کشور جان یافته آرتبه شاهی
 بی صبح رخ او شب ما روز ندارد ۲۰۷۵
 از خون جگر سرخ کم چهره گاهی
 عبدی ز در مدرسه و صومعه باز آیی

وین حسن و ملاححت نبود در و پری را
 بگذار کنون شیوه بیداد گری را
 آگاه کن ای آه نسیم سحری را
 کاینست روش شیوه خونین جگر را
 بگذار بزاهد روش در بدری را

صفت بینی سیمین و دهان و لب یار که زهر سوی بود دیده جان نشان نگران

داشته در دایره مهر و ماه
 از طرف حاجب آن دلربا
 آمده بینی ز صفا آیتی ۲۰۸۰
 یا بسوی نقطه ز کلک حکیم
 جام لبش داده لبالب شراب
 حرف جفا را ز لبش حالتی است
 آنکه کند ذوق ز حرف جفاش
 گرچه نهان آن دهن جوهری ۲۰۸۵
 آن لب باریک چو فرخنده تار
 کان نمک غنچه خندان او
 از نمکش نقطه فردی عیان
 دل ز خیال دهنش تنگ بست
 کرده بخنده در دندان عیان ۲۰۹۰

بینی او حد وسط را نگاه
 تا بلب چشمه آب بقا
 یافته کار مه و خور صورتی
 آمده از قوس خطی مستقیم
 مست لبش تا بقیامت خراب
 کامده هر یک ز صفا آیتی است
 بین که چه حالت بود اندر و فاش
 کرده ز صاحب نظران دلبری ۱۰۵
 بخیه اش انداخته بر روی کار
 شور دو عالم ز نمکدان او
 رخنه اش از شق قلم در میان
 بین که چه سان کرده دیرین رنگ دست
 کشته صدف را بدهان اب ازان ۱۰

حرف دهانش چه نگارد قلم
 سردهانش نتوان بازگفت
 دل پی تحقیق دهانش شتافت
 خط که بدعوی دو ابرو نوشت
 از لب لعلش خط سبز آشکار
 صفحه تلمش رخ از ابرو و خط
 چشمه نوش دهنش جان فرا
 یافته زو تنگ شکر اعتبار
 زوست اثر ظاهر و خود بی نشان
 گاه سخن ریخته از حقه دُر
 برده دل و گشته نهان چون پری
 کوی اگر زانکه توان گفتنش

سر عدم هست همان در عدم
 وهم نیارد ز عدم راز گفت
 یک سر سوزن خبر از وی نیافت
 داد نشان زان دهن جان شرت
 همچو دو مصراع بخط غبار
 بی دهنش لیک بحدف نقط
 هست لبالب شده ز آب بقا
 مانده ازو تنگ شکر زیر بار
 جاننش از ان نام نهد خرده دان
 طرفه که آن حقه ز دُر هست پر
 ای دل اگر پی بسوش آوری
 این غزل تو ز زبان منش

الغزل

هیچ از جان نبود گر بجهان شیرین تر
 چه سرایم ز دهانت چه نگارم ز لب
 جانبری خنده کنان و بسخن جان بخشی
 آن دهان برد دل ما و بسی شیرین بود
 جام لعل تو پر از شربت و از شیرینیش
 چست و شیرین دهنش برد دل و جازیش
 بزبان تو همان به که کم با تو سخن
 عبدی آنرا بست روا دعوی شیرین سخن

از چه رویست دهان تو ز جان شیرین تر
 ای دهانت ز لب و لب زدها شیرین تر
 خنده شیرین سخن گفتن از ان شیرین تر
 این که از دیده ما گشت نهان شیرین تر
 این کز ان جام چشیدنت توان شیرین تر
 این که جان را سوی لب داد نشان شیرین تر
 کز زبان تو دگر نیست زبان شیرین تر
 که بر انگیزد ازین طرفه بیان شیرین تر

وصف سيب ذقن وغبغب سيمين که بلطف
آن چو بدر آمده و این چو هلال تابان

سر زده از چاه زرخندان او	آب خضر عام بدوران او
شعله نوریست بر اطراف مهر	کرد ذقن غبغب آن پاک چهر
سیمبری داشته گوی بلور	یا بدو انگشت هلالی ظهور
دایره نون شده از نور پاک	غبغب او از قلم فیض پاک
نقطه آن نون دهن دلپذیر	۲۱۱۵ فرجه آن نون ذقن بی نظیر
موج و حبابست ز آب حیات	آن ذقن و غبغب صافی صفت
آب لطافت چکد از این غزل	در صفت غبغب آن بی بدل

الغزل

آب گرد چمن یا سمنت میگردد	نیست غبغب که بگرد ذقن میگردد
متصل گرد گل و نسترن است میگردد	روح قدسی است مجسم شده در باغ خجسته
که بگرد ذقن چون سمنت میگردد	۲۱۲۰ یا شده آب ز شرم رخ تو خورشید است
جان پاک است که گرد ذقن میگردد	طوق غبغب نبود گرد خجسته دایره کش
دل اسیر لب شکر شکنت میگردد	جان برای دهن پر شکرت می میرد
آب از لطف در نو دهن است میگردد	چون بغوانی سختم در غبغب خود
عقل دیوانه سحر سخت میگردد	عبدی از نظم تو آفون چون نیست چرا

صفت گردن و گوش و بدن نازک یار
موشکافی که قلم کرده در اوصاف بیان
شاخ گلی گردن آن سیمتن ۲۱۲۵
گوش و بنا گوش گل و یاسمن

هست میان گشته ز لطف تنش
 باد شد از بازوی او وصف بوی
 چون گل نسرين بدنی جان شرت
 لطف تنش از گل و نسرين فزون
 ۲۱۳۲ سرخ سفید آن بدن به ز در
 هست میان بدن او کمر
 بسته کمر تنگ بخون کسان
 در صفت آن کمر دلپسند
 وصف میانش چو کثم در رقم
 ۲۱۳۵ هست میانش بنزاکت چو مو
 آن نه میانست که آن روح پاک
 شعبده بازیست با فسون علم
 در صفت آن کمر بی بدل

عکس در گوش وی از گردش
 بر تن شاخ گل ازان خاست موی
 یا سمنی رسته ز باغ بهشت
 شیشه صافیت چو اغش درون
 درج بلورست ز یاقوت پر
 رشته نازک زدو سویش گهر
 طرفه که چیزی نبود در میان
 خامه من مانده بموی است بند
 موی براید بزبان بر قلم
 بلکه کم از پوست چه پیچم درو
 بسته و خلقی شده از وی هلاک
 بسته بموی دو جهانرا بهم
 با قلم موی نگارم غزل

الغزل

قلم حدیث میانست چو در میان آورد
 ۲۱۴۰ مراست از کمرت عقده کسی مشکل
 دران میان چو موی تو مانده در عجبم
 خیال من ز میانست تصوی میگرد
 دلم ز فکر میانست چو موی بود تاب
 خط از دهان تو رمزی با چو جان گفت
 ۲۱۴۵ دلم برشته جان نسبت میان تو کرد

بماند از رقم و موی بزبان آورد
 نه عقده که ازان سر بر تو توان آورد
 که تاب بستن ز رین کمر چه سنا آورد
 قلم حکایت مواز سرگمان آورد
 نسیم قصه موی تو در میان آورد
 کمر نشان میانست ز ملک جهان آورد
 خورد دهان ترا از عدم نشان آورد

حکایت لب لعنت بلطف گفت دلم
 چنانکه مردم چشم آب در دهان آورد
 خیال عبدی باریک بین نگر که بلطف
 چه سان صفا عیان تو در بیان آورد

المثنوی

دلبری از کشور جان خاسته
 پیکری از حسن بر آراسته
 آب حیات دهنش جانفزا
 غنچه پرورده بآب حیا
 ۲۱۵۰ نرگس بازنده پی دلبری
 قد برازنده بجولانگری
 سایه حق عز و جل آدمی است
 جلوه که حسن ازل آدمی است
 آینه حسن ازل روی شان
 میل دل عالمیان سوی شان
 زانچه سوی امه توان بردنام
 بوده طفیل ره ایشان تمام
 باطنشان مخزن علم و کمال
 ظاهرشان مظهر حسن و جمال
 ۲۱۵۵ خاطرشان آینه صیقلی
 قابل انوار خفی و جلی
 صورتشان خوبترین صور
 داده زسیمای الهی خبر
 مخزنشان کوه رفیع البنا
 مزرعشان دشت وسیع الفضا
 جانوران جمله بفرمانشان
 بارکش و کارکن و جان فشان
 انجم و افلاک بدور مدام
 کارکن خدمتشان صبح و شام
 ۲۱۶۰ عنصر و اجرام بخدمتگری
 بردرشان دم زده از چاکری
 عاشقشان عاشق دیدار حق
 عارفشان عارف اسرار حق
 عشق شد از خامه کن نقش بند
 پرتو جان عشق بعالم فکند
 نطق ازین باده برآورد جوش
 یافت بشر شان نبوت ازو
 ۲۱۶۵ خاسته از سلسله شان انبیا
 مرتبه خلّت و صفوت ازو
 خاصکیان حرم کبریا

نعت سلطان رسل خواجه کونین که شد

بطفیلش همه این دار جهان آبادان

در یتیم صدف کاینات	خاصه آن شاه کریم الصفا
آمده از آدم و خاتم شده	جوهری از عقل مجسم شده
جسم بروح صفت شان او	روح مجسم تن چون جان او
کرسی ازو روشنی اندوخته	شمع وی از عمرش بر افروخته
کرسی از آتش بفلک پازده	عمرش ز نورش دم والا زده
تابع او کرسی ذات البروج	گوهر او اختر قدسی عروج
بسته باو سلسله انبیا	پیش رو قافله کبریا
دایره انگیز چو شد از وجود	مبدع کونین پرگار جود
دایره کون بان شد درست	نقطه نه از خاتم او شد نخست
شان رفیعش ز همه بیشتر	نور و جودش ز همه بیشتر
روشنی روز بود ز آفتاب	اول ازو شد بجهان فتح باب
نور محمد علم افزا شد	چون در هستی ز ازلان شد
ختم بروگشت سرانجام کار	یافت برو کار نبوت قرار
خاتمه نامه پیغمبری	خاتم او شد بجهان داوری
فتح ازو ختم باو یافته	شان نبوت که علو یافته
باز بر الحمد شود اختتام	فاتحه ز الحمد بود در کلام
از رخش آراست چو صدر الکتاب	راقم دیباچه صدق و صواب
خاتمیش مهر مؤید نهاد	نامه بطغرای محمد گشاد
همچو دعایا بصلوة اختتام	گشت باو کار نبوت تمام

۲۱۸۵ شد شب تاریک عدم صبح یاب
 نورش اگر کشت نخست آشکار
 صبح چو شد روشن از آن آفتاب
 نوح تو مسل بوی و آل جست
 نور نبوت ز رخ انبیا
 ۲۱۹۰ خضر ز ظلمات نیامد برون
 حسن ازل خطه امکان گرفت
 یوسف از آن چاشنی چو چشید
 طور کلیم از بفلک خاسته
 هست ز معراج وی آن پایه ای
 ۲۱۹۵ سیرکنان بر طبقات سما
 عیسی اش از روزنه خور بهر
 شاه فلک سند ایوان فقر
 جا بدل نکته ایمان نیافت
 جان بفدایش که بتن جان رساند
 ۲۲۰۰ من سک آنکس که برد نام دست
 اوست چو شمع بهدایت دلیل
 روح امین را رخ ازو تافته
 یافت ز حق منصب و قدر جلیل
 خطبه لولاک بناش بلند
 ۲۲۰۵ خیمه گردون چو بر افراختند

بیشتر از پر تو آن آفتاب
 بود چو صبح دومین راستگار
 خاست نخست آدم خاکی چو آب
 کوزه اش از آب برآمد دست
 کرد رهش بود شده چرخ سا
 تان شدش نور نبی رهنمون
 کز نمکش چاشنی جان گرفت
 لعل لب خویش بدنجان گزید
 نور مسیح از فلک آراسته
 وز علم دولتش آن سایه ای
 منزل او سرحد ثم استوی
 منتظر از منظر چارم سپهر
 گوهر او مبعث ارکان فقر
 تا ز لبش چاشنی جان نیافت
 نامه و پیغام ز جانان رساند
 خاصه که بانامه و پیغام اوست
 آمده پروانه او جبرئیل
 منصب پروانگیش یافته
 آمده پروانه رسان جبرئیل
 منبر افلاک باو ارجمند
 بهر سر پرده او ساختند

چرخ سرفراز بخدمتگریش
عرش از آن آمده کوسی نشین
نور وی از عرش سرفراخته
سایه نشینش همه روی زمین
آب شد از پنجه او آشکار
بود کف با کرمش بحر جود
نخل که آمد بزمین سخت پای
شوق شد از انگشت هلالش ماه
معجزه اش از پی اثبات دین
نقطه صفت ماه شد از وی عیان
پرتو خور یافت کلیم از بدست
ریختی از پنجه بمعجز زلال
غرق نظر بود در انظار جود
برد غاری که شد آن شهریار
جانوران از پی اهل خلاف
گشت کبوتر بحریم رستگار
رفت بقرآن سخن از عنکبوت

بر سر پا عرش پی چاکریش
تا بکف پاش رساند جبین
سایه برین فرش نینداخته
سایه نبود ارچه بنورش قرین
پنجه خورشید که دید آبدار
هریک از انگشت یکی چشمه بود
رفت بفرموده او جا بجای
تا گذرانید دو عادل گواه
بینه انگیخت بکد یمین
رخنه اش از شوق قلم در میان
پنجه این قوس قمر را شکست
ساخت ز انگشت هلالی هلال
زان نظر از هر طرفش تا بود
تا برش اغیار نیابند بار
آمده این بیضه نه آن پرده باف
یافت چو مرغان قدس اعتبار
شد مگس شکر احسانش قوت

مجملی از حکایت معراج

گشت شرفیاب ز روح الامین
کرد سوی مسجد اقصا خرام

در شب معراج که روی زمین
عزم سفر کرد ز بیت الحرام

۲۲۲۵ وانکه از اقصاش چو شد فتح با
 کرد تقدّم بهمه انبیا
 آدم خاکی بفلک سود سر
 روح خلیل از رخ او گشت شاد
 کرده ازو نور سعادت ظهور
 ۲۲۳۰ کرده بموسی نظر آن آفتاب
 گرچه سلیمان بجهان بوده شاه
 آمده در رتبه سلمان او
 یافته زان کیسوی مشکین طراز
 وه چه شبی غیرت فوخنده روز
 ۲۲۳۵ پرتو خور کرده نفوذ از زمین
 گنبد خضرا بدلی تابناک
 آینه صاف سپهر برین
 دیده روشن فلک از بس صفا
 آن مدنی مسند مکی نسب
 ۲۲۴۰ ملک ستان شاه حجاز و عراق
 پایه بپایه بفلک بر شده
 وه چه براق اختر فوخنده پی
 چون نظر انداخته در هر نظر
 باد باو چون زند از سیر دم
 ۲۲۴۵ گرد رهش چون بفلک گشته یار

کرد سوی مقصد اعلی شتاب
 جمله نمودند بوی اقتدا
 ۲۲۵۰ کامده از صلب وی اینسان گهر
 دید نوازان گل باغ مراد
 دیده ازو دیده یعقوب نور
 گفته سوال ارنی راجواب
 در ره آن شاه رسالت پناه
 گشته بجان بنده فرمان او
 ۲۲۵۵ حبل متین نوح بعمر دراز
 نور فشان نیر کیتی فروز
 گشته زمین غیرت مهر برین
 نورستان گشته ز صحرای خاک
 کرده درو جلوه رسول امین
 مردم آن دیده رسول خدا
 ۲۲۶۰ شاه عجم تخت نشین عرب
 برق عمان شاه سوار براق
 روشنی دیده اختر شده
 عرصه افلاک دمی کرده طی
 از نظر خویش شده پیشتر
 ۲۲۶۵ زانکه از ومانده در اول قدم
 ز آینه ماه زدوده غبار

ماه حمل گشت ز افلاس خویش
 خاست عطار زد دوم خانه نیز
 زهره کم زهره شد از چنگ فرد
 کرد بمنزله عیسی عبور
 ترک فلک خنجر خود در نیام
 مشتری از اوج سعادت چو دید
 خواست زحل یک کف از ان خاک راه
 رفت چو بر منظره هشتمین
 خاست ز نسرين صلاي سرور
 جبهه روان در رهش اکليل سود
 چونکه زميعاد که لود قوت
 چند قدم رفت فواتر از ان
 جست از ان مرکب قدسي نژاد
 سدره بطونې لک اوزد نوا
 از دو کمان سهم سعادت کيشاد
 گفت و شنيد از همه با بي سي
 عمر ابد يابم اگر خضر وار
 ني بقلم داشت نبی احتياج
 امی از ان روی کنندش خطاب
 علمش از اندازه دانش برون
 حلم وی از کوه گران سایه تر

نعل بهاميش کشيده به پيش
 بهر نثارش در شب تاب ريز
 دست بدامن زدش و توبه کرد
 مشعل خورشيد از ويافت نور
 کرد و روان کرد بخدمت قيام
 گرد رهش را بدو صد جان خريد
 سود سفيداب بروی سپاه
 گشت ثريا ز رهش خوشه چين
 رفت بعيوق صدای سرور
 صرفه خود دید و از ان گرد سود
 محرمی روح امين گشت فوت
 ماند يراقتش دگر از زیر ران
 پای شرف بر سر رفوف نهاد
 شد بسرا پرده ثم استوی
 تير مرادش بهدف اوفتاد
 گفت و شنيدی که چکويد کسی
 معجز او را نتوانم شمار
 بلکه قلم داشت زيمينش رواج
 کامده پرورده ام الکتاب
 حلمش از اندیشه مردم فزون
 علم وی از بحر گرانمايه تر

این همه از حسن ادب یافته
جز بادب کی دهد این پایه دست
لیک مقدم شده بر اولین
گشت و برین ختم سخن والسلام

شان تقرب بحسب یافته
بعد همه آمد و بالانشست
گر بتواضع شده آخر نشین
دایره از نقطه آخر تمام

گوهر منقبت شاه ولایت که بدهر مقتدا بعد نبی اوست بنص قران

داشت علی رایت اوراپای
بهتر و مهتر ز همه انبیاست
داند گوید که مسلم پرست
ورنه جز او کیست علیه السلام
منصب وی رتبه پیغمبری
نیست درین هیچ کسی راشکی
مرکب همت بفلک تاخته
عاصی اگر غضب نماید خطاست
جای محمد نتواند نشست
بیشه طلب زوشده روبا لنگ
نیست روا فاصله اجنبی
کیست جز او اعلم و افضل بذات
کرده بفرمان خداوند کار
خلق خدا را بخدا رهنمای

بود نبی رایت دولت گشای
جای محمد که رسول خداست
هر که ز انصاف نشانی دروست
گشت نبوت بمحمد تمام
تا دهدش خالق حور و پری
نور علی بود و محمد یکی
هر دو بعصمت علم افراخته
مسند معصوم چو معصوم راست
آنکه بخد متکبریت بسته دست
شیر خدا خنجر بر آن بچنگ
هست ولی جای نشین نبی
بعد نبی از همه کاینات
بنده مقبول خداوند گار
همچو محمد بکریم درکشای

کیست جزان سرور عالیجناب ۲۲۸۵
 اوست که تیغش سرشیران برید
 اوست که رمخش سردشمن ^{چت} فرا
 اوست که گرزش شمن شکست
 اوست که تیرش دل کفارد ^{خت}
 اوست که از بازوی خیبر گشای ۲۲۹۰
 شعله تیغش رخ کیتی فروز
 یافته از دوش نبی دستگاه
 نصرت پیغمبر ازو داد دست
 آمده از بازوی خیبر گشای
 تیغ چو در بازوی او جا گرفت ۲۲۹۵
 چون علمش داد رسول خدای
 اوست ز رحمت بجهان آیتی
 مملکت علم نبی راست باب
 خاطر او آمده دریای علم
 زاده طبعش چو کلام خدای ۲۳۰۰
 برق ز شمشیر و عنانش خجل
 داده گدارا کفش انگشترین
 بوده زبس بحر کفش درفشان
 بین که با خلاق سماحت پسند
 مهر فرمانش سرافراز گشت ۲۳۰۵

صاحب تیغی که خدا داؤش آب
 درع بقا بر تن گردان درید
 برق سنانش دل دشمن گداخت
 بیضه دل در بردشمن شکست
 زاتش پیکان دل اشرار سوت
 داشت قوی بازوی دین خدای
 برق سنانش دل خورشید سوز
 برده سرخویش بخورشید و ماه
 در حرم کعبه بتانرا شکست
 بر رخ اسلام علی در گشای
 آتش کین در صف اعدا گرفت
 شد علم دولت دین چرخ سای
 بر سر دین فتح رقم رایتی
 هست صریر درش ام الکتاب
 خاسته زان در دل آرای علم
 جانب حق ره بحقیقت نفاست
 ابر ز دست و کرمش منفعل
 از نجفش یافته شاهان نکین
 یافت شود بر درش لایز در نشان
 شاه و گدا گشته ازو بهره مند
 از طرف شام بسر باز گشت

کوه زحلمش ادب آموخته
 ظل ظلیلش مه و خور را پناه
 قنبر او سرور ملک و ملک
 در که او قبله که راستان
 شیعه اش از نار ندادد ضرر
 بود چو در صلب خلیل آن امام
 چون شود آتش بکسی کارگر
 هست مساوی به نبی در صفات
 کعبه بنا کرد خلیل ارز خاک
 شیعه او را بدر کبریا
 شیعه او بلبل باغ نعیم
 هشت چمن وقف احبای او
 دشمن او قابل تیران شده
 دشمنش از بخت بد آیین خویش
 بعد نبی اوست امام امم
 باغ نه بینی که چو یابد کمال
 هر که ازین میوه نشد ذوق یاب

۲۳۱۰

۲۳۱۵

۲۳۲۰

ابر ز دستش کرم اندوخته
 نور ضمیرش بدل مهر و ماه
 سایه او بوده زحل بر فلک
 بر در او چرخ نگین آستان
 مخلص او یافت امان از شر
 نار بروزان شده سرد و سلام
 کش بود اینسان پیری در کمر
 جز به نبوت که نبودش بذات
 بود پی مولد آن جان پاک
 مرتبت و منزلت انبیا
 دشمن او قابل نار و جحیم
 هفت درک منزل اعدای او
 مستحق لعن چو شیطان شده
 کام روا باد بنفرین خویش
 گشته با و جای نبی محترم
 بعد گل از میوه پذیرد جمال
 به که خورد جیفه بسان کلاب

مدح شاهنشاه اقلیم ولایت حسن است

سبط پیغمبر و نوباوه شاه مردان

صاحب اخلاق الهی حسن

بعد علی هست امام زمن

شاه نبی صورت حیدر خصال

از اب و از جد ادب امخته

صورت و سیرت چون نبی و ولی

زین دو صفت برده بتوفیق گو

خاک رهش نور ده جسم دجا

پایه قدرش ز فلک بیشتر

خلق کریمش بجهان عطر بار

داده بجان نور بلند اختری

فاطمه را زاده فخر صفات

با کرمش ابرکه و با ذلی

مهر برین مشعله افروز ازو

بندگی او بدر بی نیاز

شیوه تسلیم ازو به که یافت

ابرز دستش بسماحت سمر

چون پدر وجد بجمال و کمال

ز ابجد تحقیق دل افروخته

آن ز محمد اثر این از علی

هر دو بمیراث رسیده باو

درگه او قبله که انس و جان

عصمتش از خیل ملک بیشتر

خرمی افزا چون نسیم بهار

زاده ز فرخنده ترین مادری

آمده چون عیسی مریم بذات

بحر برش نامزد مدخلی

پیر خرد مسئله آموز ازو

تکیه او بر کرم کار ساز

راه رضا را که ازو به شتافت

مهر زرایش بضیامشهر

مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین

که بود خاک درش سجده که اهل جهان

بدر حسن پیشرو خانقین

رتبه آن شاه فزون از سپاس

روضه او غیرت دار السلام

ماه معین تربت جان پرورش

کیست بجز شاه شهیدان حسین

سده او کعبه عالی اساس

خاک درش سجده که خاص عام

آب خضر تشنه خاک درش

خاک درش تاج سر اتقیا
 چشم فلک آب فشان بردش
 در ره تجرید قرین مسیح
 پاکتر از روح قدس گوهرش
 تشنه لب آن نخل چو در خاک افت
 آب بر آن شد که دهد شربتش
 دید که آن غیرت از هار خلد
 گشت از آن دیدن حیرت فرآ
 آنکه بران گلبن دین بست اب
 مستحق آتش از آن شد نرید
 بین متوکل که در آتش نشست
 در ره او زنده دلان خیل خیل
 کرده فدا در ره او جان پاک
 تا همه را جای یکی جان هزار
 زنده دلان در ره او جان فشان
 خاک درش گر بسدم در کفن
 خاک درش باد تن خاکسار
 تالیش از آب تمتع نیافت
 هیچکس آبی بفراغت نغورد
 آب فرات از غم آن جان پاک

۲۳۴۵

۲۳۵۰

۲۳۵۵

۲۳۶۰

در نظر دیده و ران توتیا
 مهر فلک لوزه کنان بر سرش
 در دم تسلیم فزون از ذبیح
 حایر آب آمده خاک درش
 سوز دل خاک بر افلاک رفت
 قطره زبان رفت سوی تربتش
 آمده سیراب ز انهار خلد
 منفعل و ماند ز حیرت بجای
 کی رهش کل فتی از عذاب
 کاب از آن گلبن احسان برید
 ز آنکه به نزلگه او آب بست
 کرده بر غبت همه جانها طفیل
 رفته ولی جمله بحسرت بخاک
 بودی و کردی براه او نثار
 خاک در او ست سرشته بجان
 حله شود زان کفم در بدن
 گرچه زمن خاک درش رستگار
 تشنه جگر جانب کوششافت
 کان نه ز مرگانش بدمان فرود
 سرزده بر سنگ و نشسته بخاک

۷۵

۷۶

۷۷

مدح سجاد علی بن حسین آنکه بود
آدم آل عبا سید ابنای زمان

آنکه ازو شرع نبی یافت زین	بعد حسین است علی حسین
کرده شب و روز بطاعت قیام	بر در حق بندگی اش برده ام
ریخته از دیده بخشیه دموع	غرقه دریای خضوع و خشوع
شسته غبار از رخ مهر منیر	موج دموعش بفلک اوج کبر
عصمت او هست ز نقصان بری	پایه او ز فلک برتری
افته از جبهه او آب روی	آمده سجاد ازو آب جوی
قبله سجاد و شه عابدان	قدوه عباد و سر ساجدان
شان رفیعش ز فلک پیشتر	پایه قدرش بفلک سوده سر
نوح دوم آدم آل عبا	کان کرم منبع حلم و حیا
باغ سعادت شده گلشن باو	شمع سیادت شده روشن باو
سایه کن و میوه فشان برام	اوست سرافراخته نخل کرم
قبله عباد و سر ساجدین	درگه او کعبه ارباب دین

مدح باقر که بود علم یقینش حاصل

گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان

روشنی چشم نبی و ولی	بعد علی بن حسین علی
نامور دهر محمد بنام	کیست بجز باقر عالی مقام
رونق ازو یافته علم و عمل	باقر علم ابدست و ازل
یک گهر از بحر دلش کوه علم	نه فلکش یک صدف از بهر علم

مخبر از آیات کتاب مبین .

بحر ز دریای دلش پایه کل

نور ضمیرش بجهان تافته

جو در از آرزویش یک مطر

کان حقایق دل دانای او

یافته ز گوهر آدم شرف

منبع علم آمد و کان حیا

علم الهی ز دلش چرخ سای

۲۳۸۰

۲۳۸۵

درس خرد گفته ز علم الیقین

وز کهر افشان ضمیرش خجل

شرع نبی رونق ازان یافته

علم ز دریای دلش یک کهر

بحر معارف ز کهر رای او

جوهر فردش بنهفته صدف

مظهر حلم آمد و بحر سخا

نور محمد ز رخس شعله زای

مدح صادق که بود نور دلش نیر صبح صبح صادق شده ز انور و علم اندر دوران

بعد وی آن صادق ثابت قدم

جعفر بن باقر زین العباد

خالص مخلص بدر کار ساز

شبهه ز راه سخنش سرگران

رایت او راست دل راست گوی

جلوه که حق یقین سینه اش

آینه صدق دل صاف او

علم وی آگاه ز اسرار غیب

مذهب حق رونق از او یافته

شیعه او را روشی دلپسند

۲۳۹۰

۲۳۹۵

آنکه فلک ساست چو صبحش علم

صابر صافی دل صادق نهاد

بنده صادق بدر بی نیاز

پاک ز تخمین و بری از گمان

در ره حق همچو نبی راست پوی

زنگ گمان محوز آئینه اش

صدق یکی شمه ز اوصاف او

ذات وی آزاده ز اطلاق عیب

نور حق از جبهه او تافته

مرتبۀ راه روانش بلند

مذهب ازو همچو زر جعفری	رایج ازو سکه پیغمبری
آنکه زد از راه خلافتش نفس	آمده بر آتش دوزخ چو خس
علم که رودیست بهر سوران	جمله ز سر چشمه او شد میان

مدح موسی که چو موسی کلیمست ز قدر
بلکه موسی بعصاب در او شد در بان

هست پس از جعفر صادق علم	موسی کاظم شه صاحب کرم	
شاه فلک مسند بادین و داد	صابر روشن دل صادق نژاد	۲۴۰
صبر کز اخلاق بهین شیوه است	از شجر منقبتش میوه است	
خضم اگر بسته رهش را بخار	کرده چو آب او بلطافت گوار	
موسی ثانی بمصایب صبور	کوه صبوریش برابر بطور	
بارگش کعبه صدق و صفا	گرد رهش سرمه چشم وفا	
چرخ بدین وسعت اوراق او	یک رقم از دفتر اخلاق او	۲۴۰
هم نسبش مرتضوی هم نسب	بنده او هم عجم و هم عرب	
بر در او من عجمی بنده ای	بنده از عجز سرافکنده ای	
داشته بر درگاه آن رهنمای	بنده نوازش چنینم بی پای	
خاک رهش باد سر خاکسار	زانکه نیابد دل او زین غبار	

مدح سلطان خراسان علی بن موسی
که دهد خاک درش رونق باغ رضوان

اهل جهان را پس ازو پیشوا	نیست کسی غیر علی رضا	۲۴۱
--------------------------	----------------------	-----

شمع هدی نیر شمس و قمر
 بادو ذریعه منم و باب کھف
 آتش موسی و تجلی طور
 حاجت چاهش فلک دیگرست
 رتبه خدام وی از حدفزون
 زایر اورا ملک اندر سما
 آدم خاکی ز درش آب جوی
 تافته از قبه او نور مهر
 خاک رهش رفته بعرض برین
 کی بود آیا که من این جان پاک
 بهر نثار سگ آن آستان
 باد صبا چون بخراسان رود
 بخت کجا تا همه تن جان شوم
 جان بخراسان و تن اندر عراق
 بخت دهد چون بخراسان رهم

۲۴۱۵

۲۴۲۰

۲۴۲۵

کھف دری سید جن و بشر
 بر در او چون سگ اصحا کھف
 یافته از قبه قصرش ظهور
 شمشه اش از شمس و قمر برترست
 چرخ پی سجده ایشان نگون
 خم شده تا کفش نهد زیر پا
 یافته از خاک درش آب روی
 برده سر از قدر بگردان سپهر
 آمده بر چرخ مقدم نشین
 بر در آن روضه سپارم بنگاک
 در تن خود پرورم این نیم جان
 همره او قافله جان رود
 همره ایشان بخراسان شوم
 هست میان تن و جانم فراق
 دست دهد وصل تن و جان بهم

۲۴۲۲

۲۴۲۵

۲۴۲۸

مدح شاهنشاه ایوان کرم شاه تقی که ازو مانده در آفاق طریق احسان

هست پس از آن شه بادین و داد
 سید کونین و سمی رسول
 مہر درخشان دل دانای او
 قبله آفاق تقی جواد
 کرده درو خلق آبی حلول
 ابر در افشان ید علیا بر او

۲۴۳۵

دست زیاری دل آرد کرم
دست و دلش هر دو بهم درفش
عروش ز خاک در او بهره یاب
دینی و دین هر دو با و استوار
خیره شده مهر در انوار او
جود زدست و دل او بهره یاب
کان بدل ریش زدستش خجل
نخل کرم هر یک از انگشت او
بر کف او هر خط صافی صفات
فیض رسان کلک و کفش بردوام
دست و دلش تا کرم آیین نهاد

ابره از بحر فشارد درم
فیض رسان آمده برانس جان
فروش حریم حرمش آفتاب
ملک و ملک راست با و افتخار
بادل پر ابر ز آدرار او
آمده ز انسان که ز دریاسحاب
بحر ز آدرار کفش منفعل
حاصل کونین دهدشت او
هست ز دیوان کرم یک برات
عالم از و غرقه انعام عام
حرف طلب رفت کسانرا زیاد

مدح شاهنشاه اقلیم هدایت که تقی است
آنکه از جبهه او نور خدا گشته عیان

هادی عباد بجای تقی
آن بامامت علم افراشته
هادی دینست و امام مبین
در دل او سر آلهی نهان
عقل ز شاگردی او بهره مند
خاک درش سرمه چشم جهان
گل که چنین فیض ده از رنگ و بو

نیست کسی غیر علی تقی
شمع هدی در ره دین داشته
خاک درش سرمه عین الیقین
از رخ او نور آلهی عیان
چرخ ز پا بوس سگش سربند
چشم خود گشته خدایین از ان
یک ورق از دفتر اخلاق او است

۲۴۶۵

خلق ازو یافته قرب خدای
کش ز خدا گفت نشاید جدا
راست چو لوح قهر از آفتاب
پایه قدرش چو فلک دیر پای
روزی او شد ثمرات بهشت
تا ابد از عقده مشکل نرست
همچو سها درخور مهر منیر
درخور انسان نسب انسان حسب

اوست امم را بخدا رهنمای
نیت خدا لیک بحق خدا
لوح فلک از دل او نور یاب
کنکر قصرش بفلک سایه سای
دانه مهرش بدل آنکس که کشت
عقده کینش بدل آنکس که بست
مهر برین درخور رایش حقیر
پاکی و پاکیزگی در نسب

۲۴۵۰

۲۴۷۰

مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف حلقه بندگی اوست بکوش کیوان

هادی دین جز حسن عسکری
مظهر حق مظهر لطف آله
روشن ازو گشته شبستان دین
زان کهر افروخت رخ آفتاب
سجده کنان بر در قدرش فلک
بر در او بندگی بر دوام
چرخ یقین اختر ازو یافته
خاک درش زاب خضر پاکتر
بنده از شرم سر افکنده ای
نمارت کان کردو به محتاج داد

نیت پس از او بجهان داوری
شاه ملک جیش فلک بارگاه
بدر فلک رتبه اوج یقین
گوهر ایمان ز دلش نور یاب
گرد رهش زیور تاج ملک
کرده زحل بر سر این هفت بام
شاهد دین زیور ازو یافته
نوردلش برده بر افلاک سر
چرخ برین بر در او بنده ای
تا کرشم دست سخاوت کشاد

۲۴۵۵

۲۴۷۵

۲۴۶۰

۲۴۸۰

قاعده از برانداخته
سده او پایه معراج یافت
دل ز کدایی درش بهره مند

از کرمش کار جهان ساخته
مملکت از گرد هوش تاج یافت
جان بخلای درش سربلند

مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق مهدی آن ختم امامان و شهنشاه زمان

مهدی هادی است علیه السلام
یافته از دولت او دین نسق
خضر نهادست سراندر جهان
دوخته همواره نظر بر زمین
ختم امامت شده بر این امام
ظلم گریزنده بملک عدم
روضه دلها شده گلزار عدل
ظلم ازان نور چو ظلمت گریخت
غیر گل عدل نرست از گلی
نیست بجز خانه ظالم خراب
یافته از بخت جوانش نوی
کفر شد از کشور اسلام دور
از سپه ظلم برآید دمار
ظلم شود پست ب خاک سیاه
دایره عدل درآید بدور

قایم اسلام پس ازان امام
سایه حق حجة قایم بحق
در طلب آن شه صاحب زمان
منتظرش عیسی گردون نشین
کشت نبوت بمحمد تمام
عدل برآورده بعهدش علم
گرم بدورش شده بازار عدل
نیر عدلش بجهان نور ریخت
ظلم نیاورد خبر از دلی
فته بعهدش نبود جز بخواست
بازوی دین گشته بعدلش قوی
سایه او بر سرما ریخت نور
رایت عدلش چو شود آشکار
صبح ظهورش چو برآید بگاہ
دور بگردد ز سلاطین جور

رایت ایمان بفلك سرکشد
میطلبم زندگی از روزگار
تحفه جان در نظر او کشم
از رخ او جان من آباد باد
وقت شد ای صاحب عصر و زمان

۲۴۸۵

مرتکب جور عنان درکشد
تا کنم اندر قدمش جان نثار
در ره او شهید شهادت چشم
وز غم هجران دلم آزاد باد
جور ز حد شد بدرآ ، الامان

این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت از گرمهای وی این نامه ناهی عنوان

ای بوجود تو جهانرا قیام
جز تو کسی اول اول نبود
اول تو اول بی ابتدا
عالم هستی ز تو آباد شد
هستی تو هستی قائم بذات
نیست کن جمله اعیان تویی
نیستی و هستی عالم بتو
هست تویم ای همه هستی ز تو
ای ز ازل تا بابد آفرین
جز تو فلک را که اثر دار کرد
آمدن و رفتن لیل و نهار
غیر تو بر کار دوایر که داد
سلک مواید ز تو یافت نام

۲۴۹۰

۲۴۹۵

۲۵۰۰

وز تو وجود دو جهانرا نظام
آخر آخر تویی اندر وجود
آخر تو آخر بی انتها
هستی عالم ز تو بنیاد شد
نیست ز تو هست ز تو کاینات
هست که بی نیست بود آن تویی
هستی بی نیست مسلم بتو
مست تویم ای همه هستی ز تو
بر تو ازل تا بابد آفرین
وز اثر او که پدیدار کرد
رونق بازار خزان و بهار
رونق بازار عناصر که داد
عالم امکان ز تو دارد نظام

یافت ز مهر تو دل کان کهر
 رایت حیوان ز تو شد چرخ سای
 بلبل نطق از تو نوا ساز شد
 طوطی اندیشه بیان از تو یافت
 ۲۵۰۵ کرچه ز بان در خورم دخت کجا ست
 لیک بهر حال زبانی که هست
 به که بحمد تو سراید سخن
 ای در تو سجده که راستان
 روی دل ما ز همه سو به تست
 ۲۵۱۰ بردر تو خاک شدن کام ما
 درد و جهان جرتو خداوند کیت
 هست مسلم بتو ملک بقا
 ذات ترا هست تصور محال
 عین صواب آمده احکام تو
 ۲۵۱۵ باز خود بال پرواز باز
 سرحد اجر تو ندانسته کس
 کیت رسیده به ته کار تو
 هست باهر تو درین بارگاه
 زاتش خور مشعل مه راضیا
 ۲۵۲۰ ابر فنا چون متراکم شود
 ساده شود عرصه زاهل شهو

خاست بمهر تو ثمر از شجر
 غلغله انداخت بهر دوسرای
 رایت علم از تو سر افراز شد
 درخور حمد تو زبان از تو یافت
 حمد خود از خود بسرای ^{ست} روا
 قوت نطقی و بیانی که هست
 جز بسپاست نگشاید دهن
 روی همه جانب آن آستان
 مرده و زنده همه را رو بست
 بهر همین جنبش و آرام ما
 از همه عالم بتو مانند کیت
 راه ندارد بحریمت فنا
 حکم ترا نیست تغیر بحال
 حرف خطا نیست در ارقام تو
 کشته بسی بهر تو و گشته باز
 یافته عقل همین است و بس
 نیست کسی عالم اسرار تو
 هست ز صنع تو درین کارگاه
 وز نم جان نخل جسد را نما
 بحر عدم چون متلاطم شود
 جز تو که ماند بدیار وجود

ای بگرم دیده بینش گشای
 از تو نهال بشری شد بلند
 آدمی از نور تو افروخت چهر
 بسته نشد آنچه گشادی بجز
 ۲۵۲۵ در تو ننگجد سخن بیش و کم
 گرچه قلم سر به کرامت فرآ
 فهم کجا درک کالت کجا
 کار کھت منظره کن فکان
 ۲۵۲۶ راه نظر نیست دران کار گاه
 ای ز عطای تو بتن جان من
 چون بودم کش مکش نزع جان
 دیوز هم صحبتیم دور دار
 دین مرا دار زهر بد نگاه
 ۲۵۲۷ تا بزمانی که شوم جانسپار
 و ر بودم میل بدی در ضمیر
 این برگستاخی و بی رویی است
 نیست روا بر کرمتم حکم کس
 ای کرمتم در دو جهان کار ساز
 ۲۵۲۸ بردر تو ناله هر داد خواه
 عدل تو فریاد رس بیگسان
 بیکسم و آمده لرزان چو بید

وز درد دل پرده غفلت ربای
 سایه برین عرصه خاکی نکند
 گشت برخ شمع فروز سپهر
 بسته تو کس نتواند گشود
 راه ندارد بوجودت عدم
 حرف کالت نتواند نگاشت
 وهم که و سر جلالت کجا
 بار کھت مملکت لامکان
 بار خرد نیست درین بار گاه
 با تو سر رشته ایمان من
 رشته ایمان مرا مگسلان
 شمع رهم از علم نور دار
 ۵۵ حفظ خودم ساز زهر دو پناه
 جان و دلم را ز بدی دور دار
 فیض حیات از تن من باز گیر
 وین نه سزاوار رضا جوینی است
 کن نکنی نیست تو دانی و بس
 ۶۰ بر کرمتم تکیه اهل نیاز
 در گه تو رنج کشانرا پناه
 جز تو کسی نیست کس بیگسان
 بردر تو از همه کس نا امید

نیست بغیر از تو امیدم بکس
بیکس و نوید و ز عصیان خجل
آنچه منم در خور آن آتش است
کرده من هست همه ناصواب
غیر گناهم نبود هیچ کار
روز قیامت که شود فتح باب
کوه گناهم بفلک سوده سر
چون نظر دل بکنه وا کنم
آب تا سف زدرون آورم
غرقه در آن بحر چو گردد تنم
بر خود از آن بحر چه پیچم خوش
هست بلی در دو جهان کس مرا
ای بتو امید من پر خطا
لطف تو بادم بعطا رهنمون
گرچه بسودای خطا بوده ام
نی برضایت و رقی خوانده ام
سی و ششم سال ز عمرم گذشت
کو عملی از پی زاد رهم
ز آتش من آمده دوزخ به تاب
گر تو کنی امر سوی آتشم
آتشم از تن چو برارد زبان

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

هم تو بداد من نوید رس
از خود و از طاعت خود منفعل
وانچه ز فضل تو رسد آن خوش است
چون تو بپرسی چه بگویم جواب
طرفه که بر رحمت امیدوار
نیست مرا تاب سوال و جواب
جز تو که یارد که کند زان گذر
دیده زد دل غرقه بدریا کنم
دوزخی از سینه برون آورم
دست بدامان محمد ز نم
کشتی من آل رسول است و بس
مهر علی در دو جهان بس مرا
هست خطا از من و از تو عطا
باد زد دل میل خطایم برون
لیک با امید عطا بوده ام
نی بسپاست نفسی رانده ام
میل کنه از دل من کم نکشت
تا بقیامت ز ملامت رهم
دوزخیان جمله ز من در عذاب
من برضای تو با آتش خوشم
هست زبانش بتو تسبیح خوان

بهر من آندم که فروزی تو نار
 خدمت من لایق درگاه نیست ۲۵۶۵
 هم تو مگر جانب خویشم کشی
 من که گنهار ترین بنده ام
 ای که توانیست برحمت نظیر
 آنچه منم اهل وی آن واگذار
 نامه من گرچه زسرتا بیای ۲۵۷۰
 موج برانگیز ز دریای جود
 زین همه اوراق که کردم سیاه
 آنچه بآب قلم از نامه رست
 آنچه رقم کرده ام از بیخ گنج
 مست هوا و هوس این جهان ۲۵۷۵
 آن همه بیهوده که راندم نفس
 وین رقم نو که کنون شد نگار
 چون نگرم هم ز غرض دوزیست
 ظلمت بی نور بود هر سواد
 هست امیدم که ز کردار من ۲۵۸۰
 گو بد و گرنیک پذیری بلطف
 داریش از مرحمت بی حساب
 گو بودم سهو و خطایی دران
 این رقم نو که بتوحید تست

جان من وسوزش پروانه وار
 طاعت من درخور این راه نیست
 دست بگیری و به پیشم کشی
 بنده ام و بنده شرمنده ام
 بنده خود را بکرم دست گیر
 کار باهلیت خود کن شمار
 هست سیه گشته ز حرف خطای
 محو چنان کن که ندانم چه بود
 نیست یکی لایق آن بارگاه
 نیست جز آراستن نظم ست
 خامه غرامت کشد و نامه رنج
 کامده در پرده صنعت نهان
 جمله مرا وزر و وبالست و بس
 جمله بتوحید خداوندگار
 اکثر آنرا رقم نور نیست
 شب که ندارد سحر آن شب باد
 رد نکند لطف تو گفتار من
 سهوی اگر رفته نگیری بلطف
 از نظر بی بصیران در نقاب
 سهو مرا از کرمات بگذران
 ساز بتوقیع قبولش درست

۲۵۸۵ چون ز تو آغاز وی انجام یافت
 محترمش دار بعز قبول
 عبدی از این بیش دلیری نکن
 وز کرم و لطف تو اتمام یافت
 برگذرانش زمن بو الفضول
 بر غزلی ختم کن اکنون سخن

الغزل

۲۵۹۰ مرد باید شمع ساق و رختن گردد تمام
 عمر شد صرف سخن درد دم آفرشد
 جلوه کردی در کیم نیم کشتم کاشکی
 آب چشم من همه بر خاک کوبت قفت شد
 آنچنان کاین حسن عهد بر من ختم شد
 طبع محنت خانه ما کردم مرزای دیده اشک
 شعر عبدا را کمال از وصف قد و عارض است
 تا فروش فیض بخش انجن گردد تمام
 ترسم آخر عمر من پیش از سخن گردد تمام
 جلوه دیگر کنی تا کار من گردد تمام
 همچو آب چشمه کان صخره چن گردد تمام
 رسم بد عهدی بان پایان شکن گردد تمام
 صبر کن چند آنکه این بیت الخزن گردد تمام
 باغبان ترا عمر با سرو و سمن گردد تمام

قطعه خوبتر از لعل گرانمایه که هست
 سال تاریخ درین خاتمه زو گشته عیان

۲۵۹۵ چون فلک از لباب این منظوم
 دانم را پر از جواهر کرد
 گفت عبدی بجوی تاریخش
 از لباب کتاب جوهر فرد

فهرست

- البحر الاول که بمناسبه احاطه مسایل حکمی ببحر
۱ محیط موسوم شده
- ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال
۹ زانچه کنجد بیان گرچه نلنجد بیان
مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اول
۱۱ از جواهر دم آنگاه ز اعراض نشان
داستانست بوصف فلک و آثارش
۱۳ سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان
صفت صبح صبحی که بهنگام صبح
۱۵ جلوه از پرده نماید بتماشای جهان
۱۷ الغزل
۱۸ المثنوی
- صفت نیر تا بنده که از پرتو آن
۱۹ فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان
صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز
۲۱ تازمانی که شود چشم سحر سیم فشان

۲۳	الغزل
۲۴	المثنوی
	صفت فصل بهاران که ز ایوان حمل
۲۷	مهره‌رماه کند جانب برجی سیران
۲۹	الغزل
۲۹	المثنوی
۲۹	الغزل
۳۰	المثنوی
۳۰	الغزل
۳۱	المثنوی
۳۱	الغزل
۳۲	المثنوی
۳۲	الغزل
۳۳	المثنوی
۳۴	الغزل
۳۴	المثنوی
۳۵	الغزل
۳۵	المثنوی
۳۶	الغزل
۳۷	المثنوی

صفت گرم روی کردن خورشید منیر
برج بر برج گذر کردن او از سرطان

۳۷

۳۹

۳۹

۴۰

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۳

۴۳

۴۳

صفت فصل خزان آنکه رود مهر منیر

۴۵

۴۶

۴۷

۴۷

۴۸

۴۹

۴۹

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

۵۰	الغزل
۵۰	المثنوی
۵۱	الغزل
	صفت فصل زمستان که کند طایر مهر
۵۲	گذر از جدی سوی دلو و به برج پس ازان
۵۴	الغزل
۵۴	المثنوی
۵۵	الغزل
۵۶	المثنوی
۵۷	الغزل
۵۷	ایضاً
۵۸	المثنوی
۵۹	الغزل
۵۹	المثنوی
۶۰	الغزل
	صفت آتش سوزنده خورشید شعاع
۶۱	که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان
۶۳	اللغز
۶۴	صفت شمع
۶۵	شمع

۶۵	تخته شمدان
۶۵	مقراض
	صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش
۶۶	جوهری فرد کزو جوهر جان یافت روان
۶۹	الغزل
۶۹	المثنوی
۶۹	الغزل
۶۹	المثنوی
۷۰	الغزل
	صفت آب که از عین لطافت گویی
۷۰	در عروق همه اشیا شده چون روح روان
۷۴	الغزل
۷۴	ایضاً
	صفت کوی زمین کامده چارم عنصر
۷۴	بهوایش شده اجرام فلک سرگردان
۷۸	الغزل
	داستانیت در اوصاف موالید و نخت
۷۹	صفت آنچه شاهدشود از حاصل کان
۸۰	صفت لعل و یاقوت
۸۰	لغز
۸۰	صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

۸۱	الغزل
۸۲	اللغز
۸۲	صفت زر وسیم
	صفت آهن و فولاد که از روی قیاس
۸۴	زان دواصل است همه کار جهان را سامان
۸۵	الغزل
۸۵	اللغز
۸۵	سنان
۸۵	لغز خنجر
۸۵	پیکان
۸۶	صفت سرمه
۸۶	الغزل
	صفت انواع نباتات که بنوشته برو
۸۶	خامه قاسم ارزق برات حیوان
	صفت مجمل اصناف نی از سلک نبات
۸۷	اول و اشرف و افضل قلم سحر بیان
۹۰	اللغز
۹۰	ایضاً
۹۰	ایضاً
	صفت نیشکرست و نی مطرب که بلطف

- ۹۰ زین بود قوت دل وهست ازان قوت جان
 ۹۲ الغزل
 ۹۳ ایضاً
 ۹۳ المثنوی
 صفت توت کزو عود خورد یافته ساز
 ۹۳ ذکر پیله که ازو برگ و نوا یافت جهان
 صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ
 ۹۴ پوشش تن هم ازو یافته انبای زمان
 صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی
 ۹۵ که چو آئینه برو حال جهان گشته عیان
 ۹۶ الغزل
 وصف حیوان که جهانرا شرف ازوی باشد
 ۹۷ اولاً نوع شریفی که بود در طیران
 صفت اسب و شتر آنکه پی حمل و رکاب
 ۹۹ خلقشان کرده خداوند کریم دیان
 صفت پیل که از غایت محمودی آن
 ۱۰۲ آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان
 وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد
 ۱۰۳ یافته دولت نطق از کرم بی پایان
 صفت قامت چون سرو که هنگام خرام

- ۱۰۴ سایه اش زلزله انداخته در کشور جان
- ۱۰۵ الغزل
صفت کیسوی دلبنده که در عمر دراز
- ۱۰۵ قصه یکسرمویش نپذیرد پایان
- ۱۰۶ الغزل
وصف پیشانی نورانی دلبر که درو
- ۱۰۷ زهره و مشتری و ماه بماند حیوان
- ۱۰۷ الغزل
وصف ابروی هلالی که دل از دست برد
- ۱۰۸ نگذارد که در آید دل عاشق به گمان
- ۱۰۸ الغزل
صفت چشم بت حور و ش ماه لقا
- ۱۰۸ که بهر گوشه او هست دو صد فتنه نهان
- ۱۰۹ الغزل
صفت نیزه مرگان جگر دوز حبیب
- ۱۱۰ کآیه صف شکنی آمده اورا در شان
- ۱۱۰ الغزل
صفت روی دل افروز دل آرای حبیب
- ۱۱۱ که بسی پاکترست از گل گلزار جنان
- ۱۱۱ الغزل

- ۱۱۲ صفت بینی سیمین و دهان و لب یار
که زهر سوی بود دیده جانشان نگران
- ۱۱۳ الغزل
وصف سیب ذقن و غنچه سیمین که بلطف
آن چو بدر آمده و این چو هلال تابان
- ۱۱۴ الغزل
صفت کردن و گوش و بدن نازک یار
موشکافی که قلم کرده در اوصاف میان
- ۱۱۵ الغزل
۱۱۶ المثنوی
نعت سلطان رسل خواجه کونین که شد
بطفیلش همه این دار جهان آبادان
- ۱۱۷
۱۱۹ مجملی از حکایت معراج
کوهر منقبت شاه ولایت که بدهر
مقتدا بعد نبی اوست بنص قرآن
- ۱۲۲ مدح شاهنشاه اقلیم ولایت حسن است
سبط پیغمبر و نوباوه شاه مردان
- ۱۲۴ مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین
که بود خاک درش سجده که اهل جهان
- ۱۲۵

- مدح سجاد علی بن حسین آنکه بود
 ۱۲۷ آدم آل عبا سید انبای زمان
 مدح باقر که بود علم یقینش حاصل
 ۱۲۷ گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان
 مدح صادق که بود نوردلش نیر صبح
 ۱۲۸ صبح صادق شده زانو علم اندر دوران
 مدح موسی که چو موسی کلیمت ز قدر
 ۱۲۹ بلکه موسی بعصا بر در او شد دربان
 مدح سلطان خراسان علی بن موسی
 ۱۲۹ که دهد خاک درش رونق باغ رضوان
 مدح شاهنشاه ایوان کرم شاه تقی
 ۱۳۰ که ازو مانده در آفاق طریق احسان
 مدح شاهنشاه اقلیم هدایت که نقی است
 ۱۳۱ آنکه از جبهه او نور خدا گشته عیان
 مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف
 ۱۳۲ حلقه بندگی اوست بگوش کیوان
 مدحت شاه زمان حجت قائم بالحق
 ۱۳۳ مهدی آن ختم امامان و شهنشاه زمان
 این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت
 ۱۳۴ از کرمهای وی این نامه نامی عنوان

۱۳۹

الغزل

قطعه خوبتر از لعل گرانمایه که هست
سال تاریخ در این خاتمه زوگشته عیان

۱۳۹

TEKST

х х х

Приношу свою признательность академику Абдулкериму Ализаде за ценные советы при подготовке настоящей публикации, моим коллегам, оказавшим помощь в работе над рукописью, а также Ормузу Фаривару, осуществившему каллиграфическую переписку произведения.

Абульфаз Рагимов

Баку, 1976 г.

ниями тюльпана, фиалки, ириса, нарцисса; каждому цветку посвящена газель со своим редифом.

Говоря о деревьях, поэт упоминает о предметах, изготавливаемых из них, заходит речь о хлопке – дает сведения, что можно из него получить. Особенно примечательны его заметки о бумаге, которой посвящена газель с редифом "кагаз" (کاغذ).

После общих сведений о мире животных под отдельными заголовками рассказывается о лошади, верблюде, слоне. Повествование о человеке также включено в эту группу рассказов, а различное его описание сопровождается газелями.

Таухид, мунаджат, на'ат и другие традиционные части средневековых месневи расположены в конце этого произведения, имеющего оригинальную сюжетную линию.

В газели "Гардад тамам" (گردد تمام) 36-летний поэт (о его возрасте мы узнаем из хатиме) говорит о том, что посвятил себя поэзии и сетует на свою тяжелую жизнь.

"Джаухар-и фард", несмотря на то что написано в подражание месневи "Киран ас-са'дайн", оригинально по форме и по содержанию. Различными стихотворными формами – месневи, газели и пр. – автор дает самые разнообразные описания: того или иного времени года, видов оружия, различных растений, четырех составных частей всего сухого, драгоценных камней и металлов и т. д. Описания хлопка и тутового дерева представляют интерес для изучения экономики Ирана XV столетия, поскольку, хоть и бегло, даны сведения о том, что из них изготавливалось. В главе, повествующей о зиме, содержатся две газели, подробно описывающие бани, их достоинства. Это описание содержит интересную информацию для изучения устройства средневековых бань. Газели 'Абди-бека, посвященные бане, резко отличны от газелей о бане, принадлежащих перу Физули и традиционных по своему содержанию.

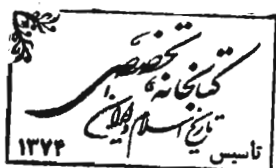
О дате окончания "Джаухар-и фард" говорится в бейте:

گفت عبدی بجوی تاریخش * از لباب کتاب جوهر فرد

Хронограмма по абджаду, заключенная в словах لباب کتاب

جوهر فرد, равна 956. Помимо этого поэт указал дату окончания своего труда и цифрами – 956 год. Следовательно, первое произведение второй "Хамсе" 'Абди-бек закончил в 956/1549 г.

Известный нам единственный список "Джаухар-и фард" 'Абди-бека Ширази – автограф рукописи "Хамсатайн", хранящейся в Республиканском рукописном фонде Академии наук Азербайджанской ССР. "Джаухар-и фард" – первое публикуемое из его второй "Хамсе" месневи поэта.



ПРЕДИСЛОВИЕ

Х^ваджа Зайн ал-‘Абидин ‘Али (Навиди) ‘Абди-бек Ширази, один из продолжателей литературной школы Низами в XV в., родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в г. Тебризе. Литературным творчеством ‘Абди-бек Ширази начал заниматься еще в молодости. Первые свои стихи он подписывал псевдонимом Навиди, заменив его в дальнейшем на ‘Абди. После смерти отца, последовавшей в 937/1530–31 г., ‘Абди-бек Ширази поступает на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмаспа. Перу поэта принадлежат три дивана лирических стихов, большое количество месневи¹. Помимо этого он пишет историческое сочинение “Такмилат ал-ахбар”, а также сочинение “Сарих ал-мулк” – описание вакфного имущества мавзолея Шейха Сафи в Ардебиле. ‘Абди-бек Ширази умер в 988/1580 г. в г. Ардебиле².

“Джаухар-и фард” (“Единственная жемчужина”) – первая поэма второй “Хамсе” ‘Абди-бека. Это месневи написано, как отмечает поэт, в подражание “Киран ас-са‘дайн” Амир Хусрау Дихлави. Начинается оно пространством вступлением и состоит в основном из отрывков месневи и газелей (все газели подписаны псевдонимом ‘Абди); месневи написаны размером сари, газели же – различными размерами.

В этом произведении, не имеющем единой сюжетной линии, затрагиваются самые разные вопросы, повествуется о живой и неживой природе. В начале произведения, в главе о ночи, поэт пишет о девяти сферах, в том числе и о семи планетах. В конце этой главы – газель с редифом “раушан” (روشن). После рассказа и размышлений о весне следуют две газели с редифом “сабзе” (سبزه). Эти газели сменяются поэтическими описа-

¹ См. издания месневи ‘Абди-бека Ширази: Маджнун и Лайли. М., 1966 (изд. 2-е: М., 1967); Хафт ахтар. М., 1974; Даухат ал-азхар. М., 1974; Раузат ас-сифат. М., 1974; Айин-и Искандари. М., 1977.

² Подробнее о жизни и творчестве поэта см.: ‘Абди-бек Ширази. Маджнун и Лайли, с. 3–16; А. Г. Рагимов. Абди-бек Ширази. Баку, 1970 (на азерб. яз.).